

اثری گیرا و به یاد ماندنی از

# میچ آلبوم

نویسنده کتاب

سه شنبه ها با موری



## برای یک روز بیشتر

برگردان

منیژه جلالی



نشرالبرز

میچ آلبوم

# برای یک روز بیشتر

برگردان  
منیژه جلالی

نشر البرز  
تهران، ۱۳۸۶

این کتاب برگردانی است از:

**FOR ONE MORE DAY**

by

*Mitch Albom*

Hyperion - New York - 2006

سرشناسه: آلبوم، میچ، ۱۹۵۸ - م.

Albom, Mitch

عنوان و پدیدآور: برای یک روز بیشتر / میچ آلبوم؛ برگردان منیژه جلالی.

مشخصات نشر: تهران: البرز، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.

شابک: 9 - 535 - 442 - 964 - ISBN

یادداشت کلی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: for one more day, c 2006

موضوع: داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: جلالی، منیژه، ۱۳۲۸ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۴۱۳۸۵ ب ۴ / ل ۲۵ / PS ۳۵۵۱

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳ / ۵۴

شماره کتابخانه ملی: ۴۴۶۵۱ - ۸۵ م

«بگذارید حدس بزنم. شما می‌خواهید بدانید چرا من دست به خودکشی زدم.»

نخستین کلمات چیک بنتو به من

آنچه می‌خوانید داستانی است درباره یک خانواده و، چون یک روح درگیر ماجراست، می‌توانید آن را داستان ارواح بنامید. ولی هر خانواده‌ای خود یک داستان ارواح است. افراد فوت شده مدت‌ها پس از مرگ در کنار ما بر سر میز می‌نشینند.

این داستان ویژه به چارلز «چیک» بنتو تعلق دارد. او نه روح که موجودی بس واقعی بود. من او را در یک صبح شنبه در صندلیهای کنار یک زمین بیسبال کودکان پیدا کردم، در حالی که بادگیری به رنگ آبی سیر به تن داشت و آدامس نعنای قلفلی می‌جوید. شاید او را

Chick Benetto .۱

❖ ویراستار: امور فنی: اصغر اندرودی

❖ چاپ اول: بهار ۱۳۸۶

❖ لیتوگرافی: لیتوگرافی صحیفه‌نور

❖ حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است.

❖ حروفچینی: شبستری

❖ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

❖ چاپ: چاپخانه آسمان

❖ نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۴، تلفن و نمابر:

۸۸۴۰۵۱۸۲-۸۸۴۱۷۴۴۶

❖ فروشگاه مرکزی: شهرک قدس (غرب)، مرکز تجاری میلاد نور تلفن: ۸۸۰۸۵۵۰۳-۸۸۰۸۵۵۰۴

❖ مرکز توزیع: بخش البرز - خیابان دکتر بهشتی - خیابان اندیشه - اندیشه دوم (خیابان قدس) شماره ۳۷ -

تلفن: ۸۸۴۵۵۶۰۹-۸۸۴۵۲۷۴۹

❖ ALBORZ\_PUBLICATION@YAHOO.COM

از روزهای بازی در تیمهای قهرمان بیسبال به خاطر داشته باشید. من بخشی از زندگی حرفه‌ای‌ام را نویسنده ورزشی بوده‌ام، بنابراین این نام از بسیاری جهات برایم آشنا بود.

با نگاهی به گذشته، تصور می‌کنم دست سرنوشت بود که موجب شد من او را پیدا کنم. من به پیرویل بیچ (ساحل پیرویل) آمده بودم تا به خانه‌ای سر بزنم که سالها به خانواده ما تعلق داشت. در راه بازگشت به فرودگاه، ایستادم تا قهوه‌ای بنوشم. در زمینی آن سوی خیابان، بچه‌ها با پیراهنهای ورزشی ارغوانی توپ می‌زدند. وقت داشتم و کاری برای انجام دادن نداشتم.

وقتی پشت حصار توری زمین ایستادم و انگشتهایم را در توری زنجیرشکل آن می‌چرخاندم، پیرمردی با دستگاه چمن‌زنی سرگرم کوتاه کردن چمنها بود. او پوستی آفتاب‌خورده و چروکیده و سیگاری بر لب داشت. تا مرا دید دستگاه را خاموش کرد و پرسید آیا به دنبال فرزندم آمده‌ام. گفتم، نه. از من پرسید در آنجا چه کار دارم. درباره خانه برایش حرف زدم. وی از شغلم پرسید و من اشتباه کردم و شغل واقعی خود را به او گفتم.

در حالی که سیگارش را می‌جوید، گفتم: «یک نویسنده، هان؟» او با انگشت به شخصی که تنها روی یکی از صندلیها نشسته و پشتش به ما بود، اشاره کرد. «شما باید به سراغ اون مرد برین. داستان جالبی پیدا می‌کنین.»

حرفی که خیلی وقتها می‌شنوم.

«اوه، راستی؟ چرا؟»

«اون یه زمانی بازیکن بود.»

«هوم.»

«گمان می‌کنم عضو تیم‌های قهرمان بیسبال کشور بود.»

«هوم.»

«و بعد خواست خودشو بکشه.»

«چی؟»

مرد در حالی که بینی‌اش را بالا می‌کشید، گفت: «آره. و با چیزهایی که شنیده‌م خیلی خوش‌شانس بوده که زنده مونده. اسمش چیک بنتوئه. مادرش این طرفا زندگی می‌کرد. پوزی بنتو. یه خورده عجیب و غریب بود.»

ته سیگارش را به زمین انداخت و آن را لگد کرد. «اگه حرف منو باور نمی‌کنین، برین از خودش بیرسین.»

پیرمرد به سوی دستگاه چمن‌زنی بازگشت. من از بیرون حصار به داخل رفتم، زنجیر در زنگ زده بود و کمی از آن به انگشتانم چسبید. هر خانواده‌ای یک داستان ارواح است. به صندلیها نزدیک شدم.

آنچه من در اینجا نوشته‌ام، چیزهایی است که چارلز «چیک» بنتو در گفت‌وگوی آن روز صبح به من گفت - که با استفاده از کاغذها و یادداشتهای شخصی او که بعدها خودم یافتم، بسیار بیشتر شد. من آنها را از زبان خود او و به شکل داستان زیر مرتب کردم. زیرا مطمئن نبودم چنانچه این داستان را از زبان خود او نشنوید آن را باور کنید.

به هر حال ممکن است آن را باور نکنید.

ولی از خودتان بپرسید: آیا هرگز فردی مورد علاقه را از دست داده

و خواهان آن بوده‌اید که یک بار دیگر با او حرف بزنید، فرصتی دیگر داشته باشید تا زمانی را که تصور می‌کردید او برای همیشه در کنار شما خواهد بود، جبران کنید؟ اگر چنین است، پس می‌دانید که اگر همهٔ روزهای خود را بر روی هم بگذارید مهم‌تر از آن یک روز نخواهد بود که می‌خواهید برگردد.

و چه اتفاقی خواهد افتاد اگر بتوانید آن را برگردانید؟

ماو می ۲۰۰۶

با سپاس از خانم‌ها افسانه و مهناز جلالی

۱. نیمه شب



## داستان چیک

بگذارید حدس بزنم. شما می‌خواهید بدانید چرا من دست به خودکشی زدم.

می‌خواهید بدانید چگونه زنده ماندم، چرا ناپدید شدم. این مدت کجا بودم. ولی نخست اینکه چرا خواستم خودم را بکشم؛ درست است؟ اشکالی ندارد. آدمها می‌خواهند این را بدانند. آنان خود را با من مقایسه می‌کنند. مثل اینکه جایی در این دنیا خطی کشیده شده است و اگر تو از آن نگذری هرگز خودت را از بالای ساختمان به پایین پرت نخواهی کرد و یا مشتی قرص را یکباره قورت نخواهی داد. ولی اگر از آن بگذری، ممکن است این کار را نیز انجام دهی. آدمها تصور می‌کنند من از آن خط گذشته‌ام. آنان از خود می‌پرسند: «آیا هرگز خواهم توانست کاری را که او انجام داد انجام دهم؟»

حقیقت این است که خطی وجود ندارد. فقط زندگی تو وجود دارد و اینکه تو چگونه آن را خراب می‌کنی و آیا کسی هست که نجاتت دهد.

یا کسی نیست.

به گذشته برمی‌گردم و از روزی آغاز می‌کنم که مادرم مرد؛ نزدیک به ده سال پیش. وقتی این اتفاق افتاد، من آنجا نبودم، در حالی که می‌بایست باشم. پس دروغ گفتم. فکر خوبی نبود. مراسم تشییع جنازه جایی برای پنهان کردن اسرار نیست. من در کنار مزار او ایستادم و کوشیدم باور کنم اشتباه من موجب مرگ او نشده است. پس از آن دختر چهارده ساله‌ام دستم را گرفت و زیر لب گفت: «متأسفم که نتوانستی با اون خداحافظی کنی، پدر.» و من درهم شکستم. به زانو درآمدم و گریستم. چمنهای خیس شلوارم را لک کرد.

پس از مراسم، از خود بیخود شدم و در آغوش مربی خود از هوش رفتم. و چیزی تغییر کرد. یک روز می‌تواند زندگی آدم را درهم بپیچاند، و به نظر می‌رسید، آن روز، زندگی مرا با سنگدلی به سرایشی می‌اندازد. مادر من همیشه - با پندها، انتقادهای و همه بکن نکن‌های مادرانه‌اش - مرا مانند کودکی تحت حمایت خود داشت. گاهی وقتها آرزو می‌کردم کاش مرا تنها بگذارد.

و او سرانجام این کار را کرد. او مُرد. دیگر نه دیداری، نه تلفنی. و بدون اینکه حتی بفهمم، سرگردانی‌ام آغاز شد؛ گویی ریشه‌های من کنده شده بودند و من همراه جریان رودخانه‌ای در سرازیری شناور بودم. مادرها برخی از اندیشه‌های پوچ فرزندانشان را حمایت می‌کنند، و یکی از این اندیشه‌های پوچ من این بود که خود را دوست داشتم، کسی را که بودم؛ زیرا او دوست می‌داشت. هنگامی که او مرد، آن اندیشه هم مرد.

حقیقت این است که من کسی را که بودم، به هیچ وجه دوست

نداشتم. من در ذهنم، هنوز خود را قهرمانی جوان، با آتیه‌ای نویدبخش می‌دیدم. ولی من دیگر جوان نبودم و دیگر قهرمان هم نبودم. من بازاریابی میانسال بودم. آتیه درخشانم نیز مدتهای مدیدی می‌شد که به دست فراموشی سپرده شده بود.

یک سال پس از مرگ مادرم، من به ابلهانه‌ترین کار در زندگی اقتصادی خود دست زدم. اجازه دادم زنی بازاریاب مرا به سرمایه‌گذاری دروغینی بکشاند. او جوان و زیبا بود و ظاهری سرزنده و با اعتمادبه‌نفس و مد روز داشت که موجب می‌شود مردهای مسن‌تر وقتی از کنارشان رد می‌شوند احساس دلتنگی کنند - البته، مگر اینکه، با آنان هم‌سخن شود. و سپس آن مرد ابله می‌شود. ما برای حرف زدن درباره پیشنهاد او سه بار ملاقات کردیم: دو بار در دفتر او و یک بار در رستورانی یونانی، بدون هیچ‌گونه حرکت نابجایی، ولی تا وقتی که بوی عطر او مشامم را پر کرد، بیشتر پس‌اندازم را برای خرید سهامی که اکنون هیچ ارزشی ندارند، سرمایه‌گذاری کرده بودم. او در اندک‌زمانی به سواحل غربی «منتقل شد». من ناگزیر بودم برای همسرم کاترین توضیح دهم که پولها چه شدند.

پس از آن، بیش از پیش به الکل پناه بردم - در زمان من بازیکنان بیسبال همیشه مشروب می‌نوشیدند - ولی این مسئله مشکلی شد که موجبات اخراج مرا از دو شرکتی که در آنها به بازاریابی اشتغال داشتم، فراهم ساخت. اخراجم مرا بیشتر به الکل وابسته کرد. بد می‌خوابیدم، بد می‌خوردم. مسن‌تر از سن واقعی خود به نظر می‌رسیدم. وقتی کاری پیدا می‌شد، دهان‌شوی و قطره چشم را در جیب پنهان و پیش از ملاقات با مشتری از آنها استفاده می‌کردم.



بی‌پولی برای ما مشکلی شد که من و همسر کمترین به طور مرتب بر سر آن جر و بحث می‌کردیم. و سرانجام زندگی مشترک ما از هم پاشید. او از زبونی و بی‌نوایی من خسته شد و من نمی‌توانم سرزنشش کنم. وقتی تو زندگی خود را خراب می‌کنی، به کسانی هم که در اطرافت هستند آسیب می‌رسانی؛ حتی کسانی که دوستشان داری. شبی او مرا با لب بریده شده و بی‌هوش در حالی که یک دستکش بیسبال را در بغل گرفته بودم، در کف زیرزمین پیدا کرد. کمی پس از آن، من خانواده‌ام را ترک کردم - یا آنان مرا ترک کردند.

بیش از آن سرافکنده‌ام که بتوانم بازگو کنم.

به آپارتمانی نقل مکان کردم. بدخلقی من و فاصله‌ام از دیگران روز به روز فزونی گرفت. از هر کسی که با من هم‌پایه نمی‌شد، دوری می‌کردم. مادرم، اگر زنده بود، شاید راهی برای من می‌یافت؛ کاری که همیشه در آن مهارت داشت، بازویم را بگیرد و بگوید: «بینم چارلی، موضوع چیه؟» ولی او دیگر در کنارم نبود و مرگ پدر و مادر موجب می‌شود احساس کنی در هر جنگی که به آن پا می‌نهی تنها هستی، بدون پشتیبان.

و شبی، در اوایل اکتبر، تصمیم گرفتم به زندگی خود پایان دهم. شاید تعجب می‌کنید. شاید بر این تصویرید که مردهایی مثل من، مردهایی که در تیمهای ملی بیسبال بازی می‌کنند، هرگز امکان ندارد تا آن حد سقوط کنند که به خودکشی دست بزنند؛ زیرا همیشه، دستکم، اندیشه «رؤیای به حقیقت پیوسته» با آنان همراه است. ولی اشتباه می‌کنید. چون وقتی رؤیای شما به حقیقت می‌پیوندد، همه

چیزی که اتفاق می‌افتد این شناخت تدریجی و تحلیل برنده است که رؤیایی که به حقیقت پیوسته، آن چیزی نبوده است که تصورش را می‌کردید.

و چنین شناختی آدم را نجات نمی‌دهد.

چیزی که نابودم کرد، چیزی که مرا به لبه پرتگاه کشاند، شاید عجیب به نظر برسد؛ ولی ازدواج دخترم بود. او در آن زمان بیست و دو سال داشت، با موهای بلند و صاف به رنگ شاه‌بلوطی مانند مادرش و با همان لبهای قله‌ای او. در مراسمی عصرانه با «مردی فوق‌العاده» ازدواج کرد.

و این همه چیزی است که می‌دانم؛ زیرا همه چیزی است که او در نامه‌ای کوتاه نوشته بود و چند هفته پس از مراسم در آپارتمانم به دستم رسید.

به نظر می‌رسید، در طی سال‌های باده‌نوشی، افسردگی و به طور کلی در پیش گرفتن رفتارهای نامناسب، بیش از آن موجب سرشکستگی شده بودم که شرکت دادنم در مراسمی خانوادگی ارزش خطر آن را داشته باشد. به جای دعوت شدن، آن نامه و دو عکس به دستم رسید. در یکی از آنها دخترم دست در دست همسر جدیدش داشت و هر دو در زیر درختی ایستاده بودند در حالی که زوج خوشبخت دیگری به آنان تبریک می‌گفتند.

عکس دومی بود که مرا در هم شکست. یکی از آن عکسهای فوری و آشکاری که لحظه‌ها را شکار می‌کنند و هرگز تکرار نمی‌شوند. آن دو در میان کادر می‌خندیدند و لیوانهای نوشیدنی خود را خالی می‌کردند.

تصویری سرشار از پاکی، جوانی و... گذشته، گویی نبودن مرا به ریشخند گرفته بود. و تو آنجا نبود. من حتی آن جوان را نمی‌شناختم. ولی همسر سابقم می‌شناخت. دوستانم می‌شناختند. و تو آنجا نبود. یک بار دیگر من در لحظه‌ای حیاتی از گردهماییهای خانوادگی حضور نداشتم. و این بار دختر کوچولوی من دستم را در دست نمی‌گرفت و دلداری ام نمی‌داد؛ او به دیگری تعلق داشت. از من نخواستند در مراسم شرکت کنم. به من تنها اطلاع داده شد.

به پاکت نامه نگاه کردم که نام خانوادگی جدید او بر آن نوشته شده بود (ماریا لنگ، نه ماریا بنتو) بدون هیچ آدرس برگشتی (چرا؟ آیا می‌ترسیدند من به دیدارشان بروم؟) و چیزی آن‌چنان در وجودم ناپدید شد که دیگر هرگز نتوانستم آن را بیابم. تو را از زندگی تنها فرزندان کنار بگذارند. درست مثل اینکه در پشت دری آهنین محبوس کرده باشند؛ تو به در می‌کوبی؛ ولی آنان نمی‌توانند صدايت را بشنوند. و شنیده نشدن صدای تو، مرحله نخست تسلیم شدن به ناامیدی و رها کردن است و ناامیدی، مرحله نخست میل به خودکشی. بنابراین به آن دست زدم.

تفاوت میان آنها چیست؟ یا بهتر است بگوییم چه فرقی با هم دارند؟

هنگامی که او به اشتباه نزد خدا بازگشت،  
در حالی که نوشتن اشعار و انجام دادن کارهایش را نیمه‌تمام  
گذاشته بود،

چه کسی می‌داند کدامین راه را پاهای خسته او در نور دید،  
کدامین تپه‌های آرامش یا رنج را فتح کرد؟

امیدوارم خداوند با لبخند دست او را بگیرد،  
و بگوید، «ای طفل گریزپای، ای نابخرد پرشور!  
فهمیدن کتاب زندگی بس دشوار است:  
چرا نتوانستی در مدرسه بمانی؟»

(شعری از چارلز هتسون تاون که در میان  
دفترها و یادداشت‌های چیک بنتو پیدا شد)

## چیک می‌کوشد به همه چیز پایان دهد

نامه دخترم، روز جمعه به دستم رسید که به راحتی برای خراب کردن یک آخر هفته کافی بود؛ نامه‌ای که چیز زیادی از آن به خاطر ندارم. دوشنبه صبح، با وجود گرفتن دوش آب سرد طولانی، دو ساعت دیر به سر کارم رسیدم. پس از ورود به اداره، کمتر از چهل و پنج دقیقه در آنجا دوام آوردم. سرم به شدت درد می‌کرد. اتاق به گوری می‌مانست. به اتاق زیراکس خزیدم، پس از آن به دستشویی و سپس به درون آسانسور، بدون کت یا کیفی. به آن شکل اگر کسی حرکاتم را زیر نظر داشت، به خروج من از اداره شک نمی‌برد.

ابلهانه بود. کسی اهمیت نمی‌داد. آنجا شرکت بزرگی بود با کارمندان زیاد و، همان‌طور که می‌دانیم، بدون من نیز به خوبی به کار ادامه می‌داد. گامی که از آسانسور به پارکینگ نهادم واپسین حرکت من در مقام کارمند بود.

پس از آن به همسرم تلفن زدم. از تلفن عمومی. او سر کار بود.

وقتی گوشی را برداشت، گفتم: «چرا؟»

«چیک؟»

تکرار کردم: «چرا؟» من سه روز تمام در تب خشم سوخته بودم و همه کلامی که پس از آن از دهانم بیرون آمد تنها یک کلمه بود.  
«چرا؟»

لحن صدای او ملایم شد. «چیک؟»

«من حتی دعوت نشدم؟»

«این فکر اونها بود. اونها فکر کردن این جوری...»

«چی؟ امن تره؟ ممکن بود من کاری بکنم؟»

«من نمی دونم.»

«من حالا به دیوم؟ آره؟»

«تو کجایی؟»

«من به دیوم؟»

«بس کن.»

«من دارم می رم.»

«ببین چیک، اون حالا دیگه بچه نیست، و اگه...»

«تو نمی تونستی طرف منو بگیری؟»

صدای نفس زدنش را می شنیدم.

گفت: «کجا می خواهی بری؟»

«تو نمی تونستی طرف منو بگیری؟»

«متأسفم. به این سادگی نبود، پای خونواده اونها هم در میون بود.»

و اونها...»

«تو چی؟ تو با کی رفتی؟»

«اوه چیک... من سر کارم، باشه؟»

در آن لحظه، بیش از هر لحظه دیگر احساس تنهایی کردم و به نظر می رسید آن تنهایی همه راههای نفسم را اشغال و همه چیز را له می کند. تنها راه باریکی برای نفس کشیدن باقی مانده بود. چیز دیگری برای گفتن نبود. نه در این باره نه چیزی دیگر.

زمزمه کردم: «اشکالی نداره. متأسفم.»

سکوتی کوتاه مدت حکمفرما شد.

سپس او گفت: «کجا می ری؟»

گوشی را گذاشتم.

پس از آن، برای آخرین بار، مست کردم. نخست در نوشگاه (بار) آقای تند، مسئول آن جوانکی استخوانی با صورت گرد بود و به نظر نمی رسید بزرگ تر از پسری باشد که با دختر من ازدواج کرده بود. پس از آن به آپارتمانم برگشتم و باز هم مشروب خوردم. سپس وسایل خانه را شکستم. روی دیوارها نوشتم. گمان می کنم عکس های عروسی را در زباله خردکن انداختم. در حدود نیمه های شب تصمیم گرفتم به زادگاهم برگردم، منظورم پیرویل بیچ است؛ شهری که در آن بزرگ شدم. تا آنجا با خودرو، تنها دو ساعت راه است؛ ولی سالها می شد که به آنجا نرفته بودم. در آپارتمان به این سو و آن سو رفتم، دایره وار می چرخیدم؛ گویی می خواستم خود را برای سفر آماده کنم. برای سفر خداحافظی به چیز زیادی نیاز نیست. به اتاق خواب رفتم و از کشوی میز اسلحه ای بیرون آوردم.

تلوتلو خوران به گاراژ رفتم، اسلحه را در داشبورد خودروام گذاشتم.

ژاکتی بر روی صندلی عقب پرت کردم، شاید هم بر روی صندلی جلو،

یا شاید ژاکت از ابتدا در آنجا بود، نمی‌دانم و سپس در حالی که لاستیکهای خودرو غُرغُر می‌کرد، وارد خیابان شدم. شهر آرام بود. چراغهای زرد چشمک‌زن روشن بودند و من به سوی انتهای زندگی‌ام می‌رفتم؛ جایی که آن را آغاز کرده بودم. بازگشت به سوی خدا. به همین سادگی.

مفتخری که تولد پارانز الکساندر را اعلام کنی

۳۹۰۸ گرم

۲۱ نوامبر ۱۹۴۲

لئونارد و پائولگ بنتو

(از یادداشتهای جیک بنتو)

هوا سرد و کمی بارانی بود؛ اما بزرگراه خالی و من از هر چهار باند برای ویراژ دادن استفاده می‌کردم. شما تصور می‌کنید، یعنی امیدوارید که آدمی در وضعیت مرا پلیس متوقف کند، ولی مرا متوقف نکرد. در جایی، حتی به یکی از آن فروشگاههای شبانه‌روزی سر زدم و از فروشنده آسیایی آن، که سبیلی پشت لب داشت، یک بسته شش تایی آبجو خریدم.

او پرسید: «بلیت قرعه‌کشی؟»

من که در طی سالهای گذشته، حتی زمانی هم که حسابی داغون بودم و از شدت ناهشیاری نمی‌توانستم راه بروم، ظاهر خود را حفظ می‌کردم، این بار نیز وانمود کردم که برای پاسخ گفتن دارم فکر می‌کنم.

گفتم: «این بار نه.»

او نوشیدنیها را درون کیسه نایلونی گذاشت. در حالی که با چشمهای سیاه و بی‌حالت به من زده بود. با خود فکر کردم، این آخرین چهره‌ای است که در این دنیا می‌بینم.

بقیه پول مرا سراند بر روی پیشخان.

تا زمانی که تابلوی ۱ مایل مانده به خروجی پیرویل بیچ، زادگاهم، را بینم، محتویات دو شیشه را نوشیده بودم و یکی از آنها بر روی

صندلی مسافر ریخته بود. برف پاک‌کنها به شیشه می‌کوبیدند. برای بیدار ماندن با خودم می‌جنگیدم. به طور حتم، هنگام رد شدن از کنار تابلوی «خروجی ۱ مایل» خوابم برده بود؛ زیرا پس از زمانی کوتاه علامت خروجی برای شهری دیگر را دیدم و فهمیدم خروجی مورد نظر خود را رد کرده‌ام که ناگهان محکم به داشبورد خوردم. سپس خودرو دور خود چرخید، درست همان‌جا، وسط بزرگراه و به جهت مخالف برگشت. رفت و آمدی جریان نداشت و البته من هم اهمیتی نمی‌دادم. می‌خواستم به آن خروجی برسم، از این رو گاز را فشار دادم. خیلی زود شیب‌راهه‌ای به چشمم خورد. تنها یک شیب‌راهه، نه خروجی - و من به داخل آن پیچیدم. یکی از آن راههای دراز و پرپیچ و خم بود و من در یک جهت و به سرعت می‌پیچیدم و پایین می‌رفتم. ناگهان، دو نور بزرگ، مانند دو خورشید عظیم به چشمم تابید و قدرت دیدن را از من سلب کرد. سپس بوق کامیونی به صدا درآمد و بعد تصادمی شدید و پس از آن خودروی من از روی خاکریزی پرواز کرد و محکم فرود آمد و به زمین کوبیده شد. شیشه خرده همه جا را پر کرد و قوطیهای نوشیدنی سالم به اطراف پرت شدند. فرمان را محکم چسبیدم و خودرو از پشت واژگون شد. به هر شکلی بود دستگیره در را پیدا کردم و آن را محکم کشیدم، و به یاد می‌آورم دانه‌های سبزی را که در آسمان سیاه برق می‌زدند و صدایی شبیه تندر و چیزهای بلند و جامد که به زمین خورد.

وقتی چشمانم را باز کردم، بر روی علفهای خیس دراز کشیده بودم. خودروی من تا نیمه در زیر یک تابلوی بزرگ دفن شده بود. تابلو که

نوشته‌هایی برای تبلیغ خودروی شورولت ویژه نمایشگاهی محلی بر روی آن دیده می‌شد، اکنون له شده بود. من باید در یکی از آن لحظه‌های عجیب و غریب علم فیزیک، پیش از وارد آمدن ضربه نهایی، از خودرو به بیرون پرت شده باشم. توضیحی برای آن ندارم. وقتی کسی می‌خواهد بمیرد، نجات پیدا می‌کند. چه کسی می‌تواند این را توضیح دهد؟

به آرامی و با درد زیاد روی پاهایم ایستادم. پشتم کاملاً خیس بود. در همه جای خود درد داشتم. هنوز به آرامی باران می‌بارید؛ ولی همه جا ساکت بود و صدای زنجره‌ها شنیده می‌شد. در چنین لحظه‌ای طبیعی است که انسان بگوید: «خیلی شانس آوردم که زنده موندم.» ولی من نمی‌توانم این را بگویم؛ زیرا نبودم. به بزرگراه نگاه کردم. از میان مه، توانستم کامیون را ببینم، مانند لاشه کشتی غول‌پیکری بود که قسمت جلوی آن خم شده باشد، یا گردنی که شکسته باشد. از کاپوت آن بخار بیرون می‌آمد. یکی از چراغهای جلوی کامیون هنوز کار می‌کرد و به پایین، به تپه گل‌آلود پرتوی می‌افکند که موجب می‌شد خرده‌شیشه‌ها مانند الماس بدرخشند.

راننده کجا بود؟ زنده بود؟ آسیب دیده بود؟ زخمی بود؟ نفس می‌کشید؟ البته در چنین وضعیتی کار شجاعانه بالا رفتن از کامیون و بررسی اوضاع و احوال بود؛ ولی در آن لحظه چیزی که من به هیچ وجه نداشتم شهامت بود.

بنابراین، این کار را نکردم.

به جای آن، بلند شدم، خود را تکان دادم و به سوی شهر زادگاهم به راه افتادم. به کاری که انجام دادم افتخار نمی‌کنم. در آن لحظه

مغزم درست کار نمی‌کرد. جسدی متحرک بودم، زبانی که به کسی اهمیت نمی‌دادم، حتی به خودم - بویژه به خودم. همه چیز را از یاد برده بودم، خودرو، کامیون، اسلحه؛ همه را پشت سر به جای گذاشتم. کفشهایم بر روی سنگریزه‌ها قرچ قرچ صدا می‌کرد و صدای خنده زنجره‌ها را می‌شنیدم.

نمی‌توانم بگویم چقدر راه رفتم. آن قدر رفتم که باران بند آمد و آسمان، با تابش نخستین پرتوهای سپیده، کم‌کم رو به روشنایی رفت. به دامنه‌های پیرویل بیچ رسیدم که با برج منبع آبی بزرگ و زنگ‌زده مشخص می‌شد که درست پشت زمینهای بیسبال قرار داشت. در شهرهای کوچکی مانند شهر من، بالا رفتن از این برجها رسمی دیرینه بود. من و هم‌بازیهایم بیسبالم عادت داشتیم آخر هفته‌ها، در حالی که قوطیهای اسپری رنگ را لای کمربندهایمان جای داده بودیم، از این برج بالا برویم.

اکنون بار دیگر در برابر آن برج ایستاده بودم، خیس و پیر و شکسته و ناهشیار، شاید هم قاتل. مطمئن نبودم، زیرا هرگز راننده کامیون را ندیدم. اهمیتی نداشت؛ چون حرکت بعدی‌ام، همان‌طور که تصمیم گرفته بودم، این بود که همین امشب به زندگی خود پایان دهم.

نردبان را پیدا کردم.

از آن بالا رفتم.

کمی به درازا کشید تا به منبع آب میخ‌پرچ شده برسم. و سرانجام وقتی که رسیدم روی راه گربه‌رو از حال رفتم. در پس مغز خرابم، صدایی مرا به سبب این ضعف و ناتوانی نکوهش کرد.

به درختهای زیر پایم نگاه کردم. پشت آنها زمین بیسبال را دیدم؛ جایی که از پدرم بازی یاد گرفته بودم. منظره آن هنوز خاطره‌های غم‌انگیزی را به یادم می‌آورد. چه چیزی در کودکی هست که آدم را هرگز رها نمی‌کند؛ حتی زمانی که آن چنان خرد شده که به سختی می‌توان باور کرد هرگز کودک بوده است؟

آسمان کم‌کم روشن می‌شد. زنجیره‌ها بلندتر می‌خواندند. یکباره خاطره‌ای از ماریای کوچک که بر روی سینه‌ام خوابیده بود، به یادم آمد؛ مربوط به زمانی که آن قدر کوچک بود که می‌شد با یک دست بغلش کرد. پوستش بوی پودر بچه می‌داد. سپس تصویری از خودم دیدم، خیس و کثیف، آن‌گونه که اکنون بودم و ناگهان وارد میهمانی آنان می‌شدم. موسیقی قطع می‌شد، همه هراسان به من نگاه می‌کردند، ماریا از همه هراسان‌تر بود.

سرم را پایین انداختم.

من باید دعوت می‌شدم.

دو قدم عقب رفتم، به نرده‌ها چنگ زدم و خود را از بالای آن پرت کردم.

بقیه ماجرا شرح‌دانی نیست. به چه چیز برخورد کردم، به چه شکل زنده ماندم، نمی‌دانم. همه چیزهایی که به یاد می‌آورم، پیچ و تاب خوردن و پاره شدن و مالیده شدن و ضربه خوردن و خراشیده شدن و در نهایت افتادن است. این زخمها در صورتم؟ گمان می‌کنم بر اثر همان حادثه باشند. به نظرم زمان زیادی روی زمین افتاده بودم. وقتی چشمهایم را باز کردم خود را در محاصره تکه‌های افتاده

درخت دیدم. سنگها به شکم و سینه‌ام فرورفته بودند. چانه‌ام را بلند کردم و اینها را دیدم: زمین بیسبال زمان جوانی‌ام که روشنایی صبحدم آن را روشن می‌کرد، محل استراحت بازیکنها و پشته مخصوص توپ‌اندازها.

و مادرم، که سالها پیش مرده بود.



٢. صبح



## مادر چیک

پدرم یک بار به من گفت: «تو می‌تونی یا پسرِ مامان باشی یا پسرِ بابا. ولی نمی‌تونی هر دوی اونا باشی.»

من هم پسر بابا شدم. مانند او راه می‌رفتم. خنده‌های دودآلود و گرفته او را تقلید می‌کردم. دستکش بیسبال دستم می‌کردم؛ زیرا او بیسبال دوست داشت و هر تویی را می‌انداخت می‌گرفتم؛ حتی آنهایی که دستهایم را آن‌چنان به درد می‌آوردند که می‌خواستم فریاد بزنم. وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، به مغازه او در خیابان گرفت می‌رفتم و تا وقت شام در آنجا می‌ماندم، در انبار با جعبه‌های خالی بازی می‌کردم و منتظر می‌شدم تا کارش تمام شود. دو نفری با خودرووی بیوک آبی آسمانی او به خانه می‌رفتیم و گاهی وقتها در کنار جاده می‌ایستادیم تا او سیگار «چستر فیلد»ش را بکشد و به اخبار رادیو گوش بدهد.

من خواهر کوچک‌تری به نام روبرتا دارم. آن وقتها تقریباً همه جا کفشهای باله به رنگ صورتی می‌پوشید و وقتی در رستوران محلی شام می‌خوردیم، مادرم او را به دستشویی «خانمها» می‌برد - در حالی

که پاهای صورتی او روی کفپوش سر می‌خورد - و پدرم مرا به دستشویی «آقایان» می‌برد. من با ذهن کودکانه‌ام تصور می‌کردم، این تکلیفی است که زندگی تعیین کرده است: من با پدر و او با مادر. مال خانمها. مال آقایان. مال مامان. مال بابا.

پسر بابا.

من پسر بابا بودم و پسر بابا مانندم تا صبح شنبه‌ای روشن و گرم در بهاری که در کلاس پنجم دبستان درس می‌خواندم. پنج سالگی‌ام. آن روز ما در مقابل تیم کاردینال‌ها که لباسهای همشکل و قرمز پشمی می‌پوشیدند و شرکت تجهیزات لوله‌کشی کانر پشتیبان مالی تیمشان بود، بازی رفت و برگشت داشتیم.

وقتی با جورابه‌های بلند و دستکشهای بیسیال وارد آشپزخانه شدم، خورشید حسابی آنجا را گرم کرده بود. مادرم پشت میز نشسته بود و سیگار می‌کشید. مادرم زن زیبایی بود؛ ولی آن روز صبح زیبا به نظر نمی‌رسید. او لبش را می‌گزید و به دور دستها نگاه می‌کرد. بوی نان برشته سوخته را به یاد می‌آورم و تصور می‌کردم او به این دلیل که نان صبحانه را سوزانده، ناراحت است.

گفتم: «من کورن فلکس می‌خورم.»

کاسه‌ای از کابینت آشپزخانه برداشتم.

او سینه‌اش را صاف کرد. «چه ساعتی بازی داری، عزیزم؟»

پرسیدم: «سرما خوردی؟»

به نشانه نفی سرش را تکان داد، دستش را زیر گونه‌اش گذاشت و

گفت: «چه ساعتی بازی داری؟»

با بی‌اعتنایی گفتم: «نمی‌دونم.» آن وقتها ساعت نمی‌بستم.

بطری شیشه‌ای شیر و پاکت بزرگی از کورن فلکس را برداشتم. کورن فلکس‌ها را آن‌چنان با عجله در کاسه ریختم که مقداری از آنها روی میز پریدند. مادر آنها را یکی‌یکی جمع کرد و کف دستش گذاشت.

زیر لب گفت: «من تو رو می‌رسونم، هر وقت که باشه.»

پرسیدم: «چرا بابا این کارو نمی‌کنه؟»

«بابا اینجا نیست.»

«کجاست؟»

پاسخ نداد.

«کی برمی‌گرده؟»

دانه‌های کورن فلکس را در کف دستش فشار داد و آنها پودر شدند.

از آن روز به بعد پسر مامان بودم.

اکنون، وقتی می‌گویم مادر فوت شده‌ام را دیدم، منظورم درست همین است. من او را دیدم. در کنار محل استراحت بازیکنها ایستاده بود، ژاکتی ارغوانی به تن داشت و کتاب جیبی‌اش دستش بود. چیزی نگفت. تنها به من نگاه کرد.

کوشیدم در جهتی که او بود خود را بلند کنم؛ ولی به پشت افتادم. دردی وحشتناک در ماهیچه‌هایم پیچید. می‌خواستم نام او را فریاد بزنم؛ اما آوایی از گلویم بیرون نمی‌آمد. سرم را پایین آوردم و کف دستهایم را به هم چسباندم. دوباره فشار بیشتری آوردم و این بار از زمین کمی بلند شدم. به بالا نگاه کردم، او رفته بود.

احتمال نمی‌دهم حرفم را باور کنید. احمقانه است، می‌دانم. شما آدمهای مرده ندیده‌اید. شما با آنها ملاقات نداشته‌اید. شما از برج منبع آب نیفتاده و با وجود تلاش زیاد برای کشتن خود، معجزه‌آسا نجات پیدا نکرده‌اید و مادر عزیز از دست رفته خود را در زمین بیسبال در حالی که کتاب جیبی‌اش را در دست داشته باشد، ندیده‌اید.

من درباره آن، همه فکرای ممکن را کرده‌ام، توهم، خیال، رؤیایی در ناهشیاری، آشفتگیهای ذهنی. همان‌طور که گفته‌ام، احتمال نمی‌دهم حرفم را باور کنید.

ولی این چیزی است که روی داد. او آنجا بود. من او را دیدم. مدت

زمانی نامعلوم بر روی زمین افتاده بودم، سپس بلند شدم و کوشیدم راه بروم. شن و آت و آشغالها را از زانوها و ساعدم تکاندم. از چندین جای بدنم خون جاری بود. بیشتر آنها کوچک بودند، برخی بزرگ‌تر. مزه خون را در دهانم حس می‌کردم.

از میان چمنزاری آشنا گذشتم. بادی صبحگاهی درختها را تکان داد و مقداری از برگهای زرد را جارو زد و با خود آورد؛ شبیه طوفانی کوچک همراه باران. من دوباره در کشتن خود شکست خوردم. چه حزن‌انگیز بود!

به سوی خانه قدیمی راه افتادم، می‌خواستم کار را تمام کنم.

پارک عزیزم

امیدوارم امروز در مدرسه فینگ گگت خوش بگذره!  
وقت ناهار می‌بینمت و با هم یه میلک‌شیک فواهلی خورد.  
شوییشه دوستت فواهم داشت!

ماهان

(از یادداشتهای چیک بنتو، حدود ۱۹۵۴)

## مادر چگونه پدر را ملاقات کرد

مادرم همیشه برای من یادداشت می‌نوشت و هر وقت مرا به جایی می‌رساند آن را به من می‌داد. هرگز دنیل آن را نفهمیدم؛ زیرا او می‌توانست هر چیزی را که لازم بود همان وقت به من بگوید و زحمت خرید پاکت و چشیدن مزه بسیار بد چسب در پاکت را به خود ندهد. گمان می‌کنم نخستین یادداشت را در نخستین روز کودکتان، در سال ۱۹۵۴، به من داد. نمی‌دانم چند سال داشتم، پنج سال؟ حیاط مدرسه پر از بچه بود که جیغ می‌زدند، و این‌ور و آن‌ور می‌دویدند، نزدیک‌تر رفتیم، من همچنان دست مادرم را در دست گرفته بودم. زنی با کلاه پره صف جلوی آموزگاران را مرتب می‌کرد. مادرهای دیگر را دیدم که بچه‌هایشان را می‌بوسیدند و می‌رفتند. می‌بایستی زده باشم زیر گریه.

مادرم پرسید: «چی شده؟»

«نرو.»

«وقتی بیای بیرون، من همین جام.»

«نه.»

«مطمئن باش، من اینجام.»

«اگه نتونم پیدات کنم، چی؟»

«می تونی.»

«اگه گُمت کنم، چی؟»

«امکان نداره مادرتو گم کنی، چارلی.»

لبخند زد. دستش را درون جیب ژاکتش برد و پاکت آبی کوچکی به دستم داد.

گفت: «بگیر، اگه خیلی دلت برام تنگ شد، می تونی اینو باز کنی.»  
دستمالی از کیفش درآورد و چشمه‌هایم را پاک کرد، سپس در آغوشم گرفت و خداحافظی کرد. هنوز هم می توانم عقب‌عقب رفتنش را ببینم، بوسه‌هایی را که برایم می فرستاد، به لبهایم ماتیک قرمز رولن مالیده و موهایم را پشت گوشهایم جمع کرده بود. برای خداحافظی دستم را با نامه‌ او بالا بردم و تکان دادم. حدس می‌زنم به ذهنش نرسیده بود که من تازه مدرسه را شروع کرده‌ام و هنوز خواندن بلد نیستم. خب دیگر، مادر من این جور بود. فکر آدم است که اهمیت دارد.

\*

داستان اولین دیدار او با پدرم مربوط می‌شود به سال ۱۹۴۴، در کنار دریاچه پیرویل، او سرگرم شنا کردن بوده و پدرم با دوستش بیسبال بازی می‌کرده است. دوست پدرم توپ را خیلی بلند می‌اندازد که به درون آب می‌افتد. مادرم شنا می‌کند که آن را بگیرد. پدرم هم برای گرفتن توپ به داخل آب می‌پرد که با هم برخورد می‌کنند.

مادرم می‌گفت: «و ما هرگز توقف نکردیم.»

آنان دوره‌ نامزدی کوتاه و پرشوری داشتند، به روش همیشگی

پدرم، که هر چیزی را با هدف پایان دادن به آن آغاز می‌کرد، او جوانی بود بلندقد و فربه که دوره دبیرستان را تازه تمام کرده بود. موهایش را به شکل کاکلی شانه می‌زد جلوی سرش و خودروی لاسال<sup>۱</sup> آبی و سفید پدرش را سوار می‌شد. او، همین که توانست، برای شرکت در جنگ جهانی دوم نام‌نویسی کرد. او به مادرم گفته بود دوست دارد «بیش از هرکسی در شهرمان از سربازهای دشمن بکشد.» او با کشتی به ایتالیا، کوهستانهای آپنین شمالی و دره‌ پو، نزدیک بولونیا سفر کرده بود. در ۱۹۴۵ از آنجا نامه‌ای برای مادرم فرستاد و از او خواستگاری کرد. او نوشت: «با من ازدواج کن.» جمله‌ای که از دید من به دستور بیشتر شبیه بود. مادرم برای او نامه‌ای نوشت و موافقت خود را اعلام کرد و برای نوشتن نامه از قلم و کاغذ گران‌قیمتی استفاده کرد؛ زیرا به نظر او در نوشتن چنین نامه‌ای نه تنها کلمات، که نوشت‌افزار نیز از اهمیت برخوردار بودند.

دو هفته پس از آنکه نامه به دست پدرم رسید، آلمان‌ها تسلیم شدند و او به خانه بازگشت.

به نظر من او نتوانست آن قدر که دلش می‌خواست بجنجد، بنابراین این جنگ را در خانه با ما ادامه داد.

نام پدرم لئونارد بود؛ ولی همه او را لن صدا می‌زدند و نام مادرم پائولین بود که «پوزی» نامیده می‌شد. او چشمهای درشت و بادامی‌شکل داشت با موهای صاف و مشکی که بیشتر وقتها آن را بالای سرش جمع می‌کرد و پوستی چرب و لطیف. او به نظر مردم

شهر شبیه هنرپیشه<sup>۱</sup> زیبا آدری هپبرن<sup>۱</sup> بود و در شهر کوچک ما مقدار زنانی که از چنین ویژگی‌هایی برخوردار باشند زیاد نبود. او آرایش کردن را دوست داشت - ریمبل زدن، کشیدن خط چشم، مالیدن روژلب - و در حالی که بیشتر آدمها او را «سرزنده» و «خوش‌مشراب» و بعدها «عجیب و غریب» یا «سرسخت» می‌دانستند، من در بیشتر دوران کودکی‌ام او را آدمی غرغرو می‌دیدم.

آیا پیراهن زیرم را پوشیده‌ام؟ آیا ژاکتم را برداشته‌ام؟ تکالیف مدرسه‌ام را تمام کرده‌ام؟ چرا شلووارم پاره شده؟

او همیشه در حال تصحیح غلط‌های دستور زبان من بود.

تا شروع می‌کردم و می‌گفتم: «من و روبرتا می‌خواهیم بریم...»

حرفم را قطع می‌کرد و می‌گفت: «روبرتا و من...»

«من و جیمی می‌خواهیم...»

او می‌گفت: «جیمی و من.»

پدر و مادرها در ذهن بچه‌ها به شکل ویژه‌ای مجسم می‌شوند و شکلی که من از مادرم در ذهن مجسم می‌کردم زنی بود با لب‌های ماتیک‌زده که همیشه انگشتش را به سویم تکان می‌داد و از من می‌خواست بهتر از آنی باشم که بودم. پدرم در ذهن من به شکل مردی مجسم می‌شد در حال استراحت که به دیوار تکیه داده بود و در حالی که سیگاری به دست داشت به شنا کردن یا غرق شدنم نگاه می‌کرد.

با نگاهی به گذشته، گمان می‌کنم همان وقت می‌بایست این

۱. Audrey Hepburn هنرپیشه معروف امریکایی که فیلم بانوی زیبای من از بهترین

فیلم‌هایش به شمار می‌آید - ۱۰

حقیقت را درک کرده باشم که یکی از آنان به سوی من خم شده است و دیگری در جهت مخالف من. ولی خب، من بچه بودم و بچه‌ها چه می‌فهمند؟

مادرم پروتستانی فرانسوی بود و پدرم کاتولیکی ایتالیایی و زندگی مشترکشان همراه با جنگ دایم بر سر خدا، گناه و سس. آنان تمام وقت با هم مشاجره می‌کردند، بر سر بچه‌ها، غذا و مذهب. پدرم عکسی از مسیح را به دیوار بیرون دستشویی آویزان می‌کرد و وقتی سر کار بود مادرم آن را به محل دیگری که کمتر در دیدرس قرار داشت، انتقال می‌داد. او به خانه می‌آمد و فریاد می‌زد: «به خاطر خدا، تو می‌تونی مسیح رو جابه‌جا نکنی؟»

و مادرم می‌گفت: «لین، اون یه عکسه. به نظر تو خدا می‌خواه کنار

دستشویی آویزون باشه؟»

و پدر آن را به سر جایش برمی‌گرداند.

و روز بعد مادر دوباره آن را جابه‌جا می‌کرد.

و این کار مرتب ادامه داشت.

آنان آمیزه‌ای از فرهنگها و پیشینه‌ها بودند؛ اما اگر خانواده من یک دموکراسی بود، پدر من دو بار رأی می‌داد. او تصمیم می‌گرفت برای شام چه بخوریم، خانه را چه رنگی کنیم، با کدام بانک کار کنیم و کدام کانال تلویزیون سیاه و سفید «زنیط» مان را تماشا کنیم. روزی که من متولد شدم، او به مادرم خبر داد: «بچه در کلیسای کاتولیک غسل تعمید داده می‌شه.» و همین‌طور هم شد.

موضوع خنده‌دار این است که، او خودش آدمی مذهبی نبود. پس

از جنگ، پدرم که مغازهٔ مشروب‌فروشی داشت، به منفعت بیش از نبوت علاقه‌مند بود. و هنگامی که نوبت من رسید، تنها چیزی که می‌بایست پرستش کنم، بیسبال بود. پیش از آنکه بتوانم راه بروم، او برایم توپ می‌انداخت. و پیش از آنکه مادرم به من اجازهٔ استفاده از قیچی را بدهد او، چوبدستی بیسبال را به دستم داد. او می‌گفت من می‌توانم روزی به تیمهای بزرگ راه پیدا کنم اگر «یه برنامه» داشته باشم، و اگر «به اون برنامه بچسبم».

البته، وقتی تو بچه‌ای، به میل پدر و مادرت برنامه‌ریزی می‌کنی، نه به میل خودت.

و به این ترتیب، من از زمانی که هفت سال داشتم با مطالعهٔ دقیق روزنامه‌ها، امتیاز کارفرماهای احتمالی آیندهٔ خود را محاسبه می‌کردم. من برای وقتهایی که پدرم می‌توانست در پارکینگ چند دقیقه‌ای را صرف انداختن توپ برای من کند، دستکشی در مغازهٔ او نگه می‌داشتم. من حتی گاهی در مراسم یکشنبه‌های کلیسا کفش مخصوص بیسبال می‌پوشیدم؛ زیرا پس از خواندن آخرین سرود مذهبی، بی‌درنگ برای شرکت در بازیهای امریکن لژیون حرکت می‌کردیم. وقتی آنان از کلیسا به نام «خانهٔ خدا» یاد می‌کردند، نگران می‌شدم که خداوند از اینکه میخهای کفشم زمین خانه‌اش را خراب می‌کند، ناراضی باشد و به همین جهت می‌کوشیدم روی پنجه‌هایم بایستم. ولی یک بار پدرم زیر لب گفت: «تو چه غلطی می‌کنی؟» و من بی‌درنگ کف پایم را زمین گذاشتم.

از سوی دیگر، مادرم به بیسبال اهمیتی نمی‌داد. او تنها فرزند

خانواده‌ای فقیر بود که در زمان جنگ مجبور شد مدرسه را ترک کند و به دنبال کار برود. او دیپلم دبیرستان را در کلاسهای شبانه گرفته و پس از آن دورهٔ مدرسهٔ پرستاری را به پایان رسانده بود. در ذهن او، برای من، تنها کتاب وجود داشت و دانشکده و درهایی که می‌بایست باز شوند. بهترین چیزی که او می‌توانست دربارهٔ بیسبال بگوید این بود که، «به تو کمی هوای تازه می‌ده.»

اما وقتی بازی داشتم، پیدایش می‌شد. او، در حالی که عینک آفتابی بزرگش را زده و موهایش، به لطف سالن آرایش محل، به زیبایی آراسته شده بود، بر روی سکوی تماشاگران می‌نشست. گاهی اوقات از داخل زمین دزدانه نگاهی به او می‌انداختم و می‌دیدم که به افق چشم دوخته است. ولی وقتی من چوبدستی را به دست می‌گرفتم، شروع به کف زدن و فریاد کشیدن می‌کرد: «آفرین چارلی!» و گمان می‌کنم این همهٔ چیزی بود که برایم اهمیت داشت. پدرم که، تا روزی که ما را ترک کرد مربی همهٔ تیمهایی بود که من در آنها بازی می‌کردم، یک بار وقتی به سوی او نگاه می‌کردم، مچم را گرفت و فریاد زد: «چشمها به توپ، چیک! اون بالا هیچی نیست که بتونه به تو کمک کنه!»

گمان می‌کنم مامان جزئی از «برنامه» نبود.

می‌توانم بگویم که هنوز هم مادرم را ستایش می‌کنم، به همان روشی که پسرها مادرهایشان را ستایش می‌کنند، در حالی که قدرشان را نمی‌دانند. او با مسخرگی خود این را برای من ساده‌تر ساخت. او اهمیتی نمی‌داد که برای خنداندن من، صورتش را با بستنی کثیف



کند. او صداهای عجیب و غریب از دهانش درمی آورد؛ صدای ملوان زبل یا صدای حرف زدن توام با جس جس لوئی آرمسترانگ<sup>۱</sup> را. او مرا قلقلک می داد و اجازه می داد من هم پشتش را قلقلک دهم و وقتی خیلی خنده اش می گرفت آرنجهایش را به پهلو فشار می داد. او هر شب وقت خواب بالای سرم می آمد، ملاقه را مرتب و موهایم را نوازش می کرد و می گفت: «به مامانت یه بوس بده.» او می گفت من پسر باهوشی هستم و باهوش بودن امتیاز است و اصرار داشت هفته ای یک کتاب بخوانم. او مرا به کتابخانه می برد تا مطمئن شود این کار را می کنم. او گاهی اوقات لباسهای جلف می پوشید و همراه با موسیقی می خواند که مرا ناراحت می کرد. ولی هرگز، حتی برای لحظه ای، میان ما بی اعتمادی وجود نداشت.

اگر مادرم چیزی می گفت، آن را باور می کردم.

او در مورد من آسان نمی گرفت، اجازه نمی داد کار نادرست انجام دهم. مرا کتک می زد، سرزنش و تنبیه می کرد؛ ولی دوستم داشتم. او به راستی دوستم داشت. او مرا دوست داشت، هنگامی که از تاب پرت می شدم. مرا دوست داشت وقتی با کفشهای گلی توی خانه راه می رفتم. مرا دوست داشت هنگام استفرغ کردن و پاک کردن آب بینی و تمیز کردن زانوهای زخمی ام. او مرا در هر حالتی دوست داشت. در بهترین و بدترین حالتها هم. او برای من چاهی بی انتها از عشق داشت.

تنها عیب او این بود که مرا وانمی داشت برای به دست آوردن این

عشق کاری انجام دهم.

می دانید، من در این باره دیدگاهی دارم. گمان می کنم بچه ها در پی محبتی می روند که از آنان می گریزد و برای من محبت پدرم چنین بود. او آن را دور از دسترس نگاه می داشت؛ مانند کاغذهای درون کیف اسناد. و من تلاش می کردم به آن دست پیدا کنم.

سالها بعد، پس از مرگ مادرم، من فهرستی فراهم کردم از وقتهایی که مادرم حمایت کرد و وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم. غم انگیز بود. هیچ توازی وجود نداشت. چرا بچه ها تا به این اندازه یکی از والدها را ارج می نهند و دیگری را در مرتبه ای پایین و بی اهمیت نگاه می دارند؟

شاید شبیه همان حرفی باشد که پدرم می گفت: «تو می تونی یا پسر مامان باشی یا پسر بابا؛ ولی نمی تونی هر دوی اونها باشی.» پس تو می چسبی به یکی از آنان که تصور می کنی ممکن است از دستش بدهی.

۱. Louis Armstrong از نوازندگان سیاه پوست چیره دست ترومپت در دهه شصت

جلو هل می دهد و خودش شروع به پارس کردن می کند. او ادای پارس کردن سگ را درمی آورد. بهترین صدای پارس که شنیده‌ام انسانی بتواند تقلید کند.

سگ می ترسد و گوشه‌ای کز می کند.

مادرم برمی گردد.

او به من می گوید: «چارلی، تو باید به اونا نشون بدی کی رئیسه.»

(از نوشته‌های دفتر یادداشتی که در میان  
داراییهای چیک بنتو پیدا شد.)

## وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

من پنج سال دارم. پیاده در حال رفتن به بازار فانلی هستیم. یکی از همسایه‌ها با لباس خانه و بیگودی صورتی که به سر دارد، در توری خانه را باز می کند و مادرم را صدا می زند. آنان سرگرم حرف زدن هستند که من به پشت حیاط همسایه بغلی می روم.

ناگهان، نمی دانم از کجا، یک سگ نژاد ژرمن شیرد به سوی من پارس می کند و می غرد... او با یک طناب بسته شده است. باز هم می غرد... روی پاهای عقبی اش بلند می شود، قلاده اش را می کشد و بلندتر می غرد...

به تندی برمی گردم و می دوم. جیغ می زنم. مادرم به سویم می پرد.  
فریاد می زند: «چی؟» بازویم را می چسبید.

«چی شده؟»

«یه سگ؟»

او نفسی می کشد. «یه سگ؟ کجا؟ اینجا؟»

گریه کنان سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم.

او دستم را می گیرد و به نزدیک آن سگ می پرد. سگ دوباره پارس می کند، و می غرد... من به عقب می پریم؛ ولی مادرم به آرامی مرا به

ماجرا به وسیله‌ای برای تمسخر و خندیدن بدل شده بود - «سلام، داری میری ساحل؟» یا: «سلام، به نظرم امروز برای رفتن به ساحل خوبه.» - چون می‌دانستیم کسی فریب نمی‌خورد.

به هر حال، خانه ما نزدیک دریاچه بود - و «ساحل» - و من و خواهرم پس از مرگ مادرم آن را نگاه داشتیم چون حدس می‌زنم امید داشتیم روزی ارزش پیدا کند. راستش را بگوییم، دل فروختن آن را نداشتیم.

اکنون، با پستی خمیده مانند آدمی فراری، به سوی آن خانه قدم برمی‌داشتیم. من صحنه تصادفی را ترک کرده بودم و به‌طور حتم تاکنون کسی خودرو، کامیون، تابلو تبلیغاتی و اسلحه را کشف کرده بود. من درد داشتیم و از زخم‌هایم خون بیرون می‌زد. نیمه‌گیج بودم. هر لحظه احتمال می‌دادم صدای آژیر خودروی پلیس را بشنوم - دلیلی بیشتر برای آنکه می‌بایست خود را بکشم.

تلوتلوخوران از پله‌های ایوان بالا رفتم. کلید را که در زیر قلوه‌سنگی در گلدانی بزرگ پنهان کرده بودیم (فکر خواهرم بود) پیدا کردم. از روی شانه‌هایم نگاهی انداختم، چیزی ندیدم - نه پلیسی، نه آدمی دیگری. نه حتی خودرویی دیگر که از روبه‌رو بیاید - در را هل دادم، باز شد و به داخل رفتم.

خانه بوی نا می‌داد و بوی ملایم و خوشایند شامپوی فرش؛ گویی کسی به تازگی آن را شسته بود. (ما سرایدار داشتیم؟) گامی به عقب برداشتم. از راهرو گذشتم و از مقابل گنجه راهرو و نرده‌های پلکان که وقتی بچه بودیم از روی آنها سر می‌خوردیم. وارد آشپزخانه شدم که کف‌پوشهای قدیمی داشت و کابینتهای چوب‌گیلاسی. در یخچال را

## چیک به خانه قدیمی‌اش برمی‌گردد

تاکنون، خورشید صبحگاهی تنها روی افق بود؛ ولی یکباره به روی من و خانه‌های محله قدیمی پهن شد. با دست‌انگشتانم برای چشمانم سایه‌بان درست کردم. اوایل اکتبر بود. کپه‌های برگ در پشت جدول خیابان انباشته بود. برگ‌هایی بیش از آنچه از پاییزهای اینجا به یاد دارم - و فضای باز کمتری در آسمان. تصور می‌کنم وقتی آدم پس از مدتی دراز به زادگاهش برمی‌گردد، بیشترین چیزی که توجهش را به خود جلب می‌کند این است که گرداگرد خاطره‌هایش چقدر درخت سبز شده است.

پیرویل بیچ. می‌دانید اسمش از کجا آمده است؟ می‌شود گفت موجب شرمندگی است. سالها پیش مبتکری که تصور می‌کرد شهر ما اگر ساحل داشته باشد تحسین‌برانگیزتر خواهد شد - حتی اگر دریا نداشته باشد - تکه زمین کوچکی از شن در کنار دریاچه ساخت. او با اتاق بازرگانی نیز سازش کرد و نام شهر را از دریاچه پیرویل به ساحل پیرویل تغییر داد. در حالی که «ساحل» ما تنها یک تاب و یک سرسره داشت و بزرگی آن به اندازه‌ای بود که دوازده خانواده، بدون اینکه روی حوله دیگران بنشینند، در آن جای بگیرند. در سنین رشد ما این

باز کردم و به دنبال نوشیدنی‌ای گشتم؛ برایم دیگر واکنشی غیرارادی شده بود.

و عقب رفتم.

غذایی در یخچال بود.

ظرفهای مخصوص یخچال، لازانیای نیم‌خورده، شیر بدون چربی، آب سیب و ماست تمشک. لحظه‌ای زودگذر به فکر رسید که شاید کسی به آنجا نقل مکان کرده است. یک زورنشین که حالا صاحب این خانه شده، و این تاوانی است که ما به دلیل بی‌توجهی درازمدت به این ملک باید بپردازیم.

در یکی از کابینتها را باز کردم. چای لیپتون و یک بطری سانکا<sup>۱</sup> در آن بود. کابینت دیگری را گشودم. شکر، نمک، فلفل، اورگانو<sup>۲</sup>. در ظرفشویی، داخل حبابه‌های کف، بشقابی دیدم. آن را بلند کردم و آهسته پایین آوردم؛ گویی می‌خواهم آن را سر جایش بگذارم.

و سپس صدایی شنیدم.

صدا از بالا می‌آمد.

«چارلی؟»

بار دیگر.

«چارلی؟»

صدای مادرم بود.

از در آشپزخانه بیرون دویدم. دستهایم از کف صابون خیس بود.

## وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

شش سال دارم. جشن هالووین<sup>۱</sup> است. مدرسه نمایش هالووین برگزار می‌کند. همه بچه‌ها مسافت چند خیابان را در محله رژه خواهند رفت. پدرم می‌گوید: «براش یه دست لباس آماده بخر. پنج و نیم دلار بیشتر نیست.»

ولی مادرم تصمیم دیگری می‌گیرد. این نخستین نمایشی است که من در آن شرکت می‌کنم، از این رو، خود او یک دست لباس برای من درست می‌کند: یک مومیایی؛ شخصیت ترسناک مورد علاقه من.

او تکه پارچه‌ها و حوله‌های کهنه سفید را می‌برد و دور من می‌پیچد و در برخی قسمت‌ها آنها را با سنجاق قفلی به هم وصل می‌کند و سپس چند لایه نوار و کاغذ توالت به آنها می‌افزاید. وقت زیادی می‌برد؛ ولی وقتی کارش تمام می‌شود، خود را در آینه نگاه می‌کنم. یک مومیایی هستم، شانهایم را بلند می‌کنم و عقب و جلو می‌روم.

مادرم می‌گوید، «اووووه، تو خیلی ترسناکی!»

۱. Halloween جشنی که در ۳۱ اکتبر گرفته می‌شود و به عید قدیسان شهرت دارد. شرکت‌کنندگان لباسهای مبدل و عجیب و غریب می‌پوشند و برای گرفتن هدیه به در خانه‌ها مراجعه می‌کنند.

۱. Sanka نوعی نوشیدنی

۲. Oregano گیاهی معطر که بویژه در پختن غذاهای ایتالیایی مورد استفاده قرار

می‌گیرد.

او مرا به مدرسه می‌رساند. ما نمایش را آغاز می‌کنیم. هرچه بیشتر راه می‌روم، پارچه‌ها شل‌تر می‌شوند. دو خیابان آن سوتر باران شروع می‌شود. و سپس، دستمالهای توالت و می‌روند. پارچه‌ها می‌افتند، روی میچ پایم، مچهای دستم و گردنم، زیر پیراهنی و زیر شلوارم را همه می‌بینند.

بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند: «چارلی رو ببین!»

آنان به من می‌خندند. از خجالت سرخ می‌شوم، دلم می‌خواهد ناپدید شوم؛ ولی از میان برنامه‌ای نمایشی به کجا می‌توان رفت؟ وقتی به حیاط مدرسه می‌رسیم، پدر و مادرها با دوربینهایشان منتظرند. من کثافتی خیس و شل و ول از پارچه کهنه و دستمال توالت هستم. مادرم را می‌بینم. او تا مرا می‌بیند، دستش را جلوی دهانش می‌گیرد. بغض من می‌ترکد.

داد می‌زنم: «تو زندگی منو خراب کردی!»

«چارلی؟»

بیشترین چیزی که به خاطر دارم، در حالی که پشت ایوان پنهان شده‌ام، این است که نفسم چقدر تند بند آمد. لحظه‌ای جلوی یخچال بودم، در حالی که به سختی حرکت می‌کردم، لحظه‌ای پس از آن قلبم چنان تند می‌زد که تصور نمی‌کردم هیچ مقدار اکسیژنی برایش کافی باشد. می‌لرزیدم. پنجره آشپزخانه پشت سرم بود؛ ولی شهادت نگاه کردن به داخل را نداشتم. مادرم را که مرده بود، دیده و اکنون صدایش را شنیده بودم. پیش از آن قسمت‌های زیادی از بدنم را شکسته بودم؛ ولی این نخستین باری بود که می‌ترسیدم مغزم آسیب دیده باشد.

آنجا ایستادم، نفس نفس می‌زدم، چشمانم به زمین پیش رویم دوخته شده بود. وقتی بچه بودیم، آنجا را «حیاط خلوت» می‌گفتیم، در حالی که تنها متر مربعی زمین پوشیده از علف بود. به فکر رسیدن از میان آن بپریم و به خانه همسایه برویم.

و سپس در باز شد.

و مادرم بیرون آمد.

مادر من.

درست آنجا. توی ایوان.

و به سوی من برگشت.  
و گفت: «این بیرون چه کار می‌کنی؟ هوا سرده.»

اکنون، نمی‌دانم آیا می‌توانم شرح دهم به چه شکل از جا پریدم یا نه. مانند پریدن از یک سیاره بود. چیزهایی هستند که شما از آنها اطلاع دارید و چیزهایی که اتفاق می‌افتند. وقتی این دو با هم نمی‌خوانند، تو انتخاب می‌کنی. من مادرم را در برابر خود دیدم، زنده. و شنیدم دو بار اسم مرا صدا می‌زند: «چارلی؟» او تنها کسی بود که این‌گونه صدایم می‌زد.

آیا دچار توهم شده بودم؟ آیا می‌بایست به سویش می‌رفتم؟ آیا او مثل حبایی می‌ترکید؟ راستش، در آن لحظه، گویی دست و پایم به کس دیگری تعلق داشت.

«چارلی؟ موضوع چیه؟ همه جات زخمیه.»

اکنون شلوار راحتی آبی و پلووری سفید پوشیده بود - همیشه مرتب لباس می‌پوشید و به نظر می‌رسید تفاوتی ندارد چه وقت صبح است. از آخرین باری که او را دیده بودم پیرتر نبود. در تولد هفتاد و نه سالگی‌اش، این عینک قاب‌قرمز را هدیه گرفت. او کف دستهایش را به آرامی رو به بالا آورد و با چشمانش مرا به سوی خود خواند، و آن عینک، پوستش، موهایش یا نمی‌دانم، حالتش هنگام باز کردن در پشتی، مانند همان وقتی که توپهای تنیس را بالای سقف خانه می‌انداختم. چیزی در درونم ذوب شد؛ گویی صورتش حرارت بیرون می‌داد. تا پشت من نفوذ کرد. به میچ‌پایم رسید. و سپس چیزی شکست، تقریباً صدایش را شنیدم، سدّ میان باور و ناباوری.

تسلیم شدم.  
از سیاره افتادم.  
او گفت: «چارلی؟ چی شده؟»  
من همان کاری را کردم که شما می‌کردید.  
در آغوش گرفتمش؛ به شکلی که گویی هرگز نخواهم گذاشت ترکم کند.

برابر او می‌ایستم و تمرین می‌کنم.

او می‌پرسد: «چی باعث پژواک صدا می‌شه؟»

پاسخ می‌دهم: «مقاومت صدا پس از اینکه منشأ صدا توقف می‌کنه.»

«برای پژواک صدا چه چیز لازمه؟»

«صدا باید با چیزی برخورد کنه و برگرده.»

«چه وقت می‌تونی پژواک صدا رو بشنوی؟»

«وقتی ساکنه و صدای دیگه‌ای نیست.»

او لبخند می‌زند. «خوبه.» و می‌گوید: «پژواک صدا» و دهانش را

می‌پوشاند، و زیر لب می‌گوید: «صدا، صدا، صدا.»

خواهرم که مشغول تماشای ماست، به او اشاره می‌کند و داد

می‌زند: «مامان داره تکرار می‌کنه! من دیدمش!»

پدرم به سوی تلویزیون برمی‌گردد.

او می‌گوید: «چه وقتی تلف می‌کنن.»

## وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

هشت ساله هستم. برای مدرسه تکلیف دارم. باید در برابر بچه‌های

کلاس کنفرانس بدهم: «چه چیزی موجب پژواک می‌شود؟»

در مغازه پدرم، پس از مدرسه، از او می‌پرسم. چه چیزی موجب

پژواک می‌شود؟ او در میان ردیف قفسه‌ها خم شده است و با مداد و

دفتری، موجودی انبار را محاسبه می‌کند.

«من نمی‌دونم چیک. یه چیزی شبیه کمانه کردن گلوله‌س.»

«توی کوهستان اتفاق می‌افته؟»

«هو... م؟» به شمردن بطریها ادامه می‌دهد.

«تو زمان جنگ توی کوهستان نبودی؟»

نگاهی به من می‌اندازد. «برای چی می‌پرسی؟» بار دیگر به دفتر و

دستکش چشم می‌دوزد.

آن شب، از مادرم می‌پرسم. چه چیز موجب پژواک صدا می‌شود؟

او فرهنگ واژگان را برمی‌دارد و با هم گوشه‌ای می‌نشینیم.

پدرم با تشریح می‌گوید: «بذار خودش انجام بده!»

مادرم پاسخ می‌دهد: «لین، من اجازه دارم بهش کمک کنم.»

یک ساعتی با من کار می‌کند. من خط به خط حفظ می‌کنم. در

آن روزها رادیوگرام داشتیم و او یک سال در روز تولدش آلبومی از بابی دارین<sup>۱</sup> را هدیه گرفت که خوانندهٔ این آواز بود.

مادرم، پس از خوردن شام، هنگام شستن ظرفها، گرام را روشن می‌کرد و صفحه را بر روی آن می‌گذاشت. آن روزها پدرم هنوز نزد ما زندگی می‌کرد. او در حال خواندن روزنامه‌اش بود که مادرم به سوییچ می‌رفت و بر روی شانه‌هایش ضرب می‌گرفت و می‌خواند: «این می‌تونست آغاز چیزی بزرگ باشه»، و البته، پدرم حتی نگاهی هم به او نمی‌انداخت. سپس به سوی من می‌آمد و دستهایش را طوری حرکت می‌داد گویی چوبهای طبل را روی سینهٔ من می‌نوازد و خودش می‌خواند.

تو در بیست و یک سالگی داری غذا می‌خوری و مراقب رژیم غذایی هستی،  
به جای یه تکه بزرگ کیک، یه انجیر می‌خوری،  
سپس زیر آسمان آبی دختر یا پسر می‌پیداش می‌شه،  
و این می‌تونه آغاز چیزی بزرگ باشه.

دلم می‌خواست بخندم – بویژه وقتی او می‌گفت «انجیر» – ولی چون پدرم با ما همراهی نمی‌کرد، خندیدن خیانت به حساب می‌آمد. سپس مادرم شروع به قلقلق دادن من می‌کرد و من دیگر نمی‌توانستم نخندم.

او می‌گفت: «این می‌تونست آغاز چیزی بزرگ باشه، پسر بزرگ،

## آواز تغییر می‌کند

آن آهنگ را به خاطر دارید؟ «این می‌تونست آغاز چیزی بزرگ باشه؟» آهنگی تند و شاد بود که معمولاً آن را مردی با لباس رسمی در برابر گروهی بزرگ و با این شعر می‌خواند:

داری توی خیابون راه می‌ری، یا توی مهمانی هستی،  
با تنها هستی، ولی ناگهان می‌بینی،  
داری به چشمهای کسی نگاه می‌کنی، تو ناگهان می‌فهمی،  
که این می‌تونه آغاز چیزی بزرگ باشه.

مادرم این آواز را دوست داشت. دلیل آن را از من نپرسید. این آواز پیش از دههٔ ۱۹۵۰ در آغاز نمایش استیو آلن اجرا می‌شد که من آن را به شکل برنامه‌ای سیاه و سفید به خاطر می‌آورم؛ اگرچه در آن روزها، همه چیز سیاه و سفید به نظر می‌رسید. به هر حال، مادرم عقیده داشت آن آواز «یک تغییردهنده» بود – «اووووه، این یک تغییردهنده‌س!» – و هر وقت از رادیو پخش می‌شد، او انگشتهایش را به شکلی حرکت می‌داد گویی در حال رهبری گروه موسیقی است. ما



پسر بزرگ، پسر بزرگ پسر بزرگ پسر بزرگ.»

او عادت داشت هر شب این آهنگ را بشنود و همراه آن بخواند؛ ولی از روزی که پدرم رفت دیگر این نمایش را اجرا نکرد. آلبوم بابی دارین در قفسه ماند و رادیوگرام خاک گرفت. در ابتدا، تصور می‌کردم سلیقه‌اش تغییر کرده است. مانند ما بچه‌ها که یک روز جانی ری<sup>۱</sup> را خواننده‌ای خوب می‌دانیم، ولی چند روز بعد عقیده داریم جن وینسنت<sup>۲</sup> خیلی بهتر است. بعدها، فهمیدم او نمی‌خواسته است، به یاد بیاورد چگونه «چیزی بزرگ» چیزی بدی از آب درآمده است.

## رویاریوی درون خانه

میز آشپزخانه ما گرد و از چوب بلوط ساخته شده بود. من و خواهرم، وقتی در سنین مدرسه بودیم، بعد از ظهری اسمهایمان را با کارد آشپزخانه بر روی آن کردیم. کارمان به پایان نرسیده بود که صدای باز شدن در را شنیدیم - مادر از سرکار به خانه برگشته بود - کاردها را داخل کشتو انداختیم. خواهرم بزرگ‌ترین چیزی را که می‌توانست پیدا کند، برداشت، یک قوطی آب سیب نیم‌گالنی، و آن را بر روی میز گذاشت. وقتی مادرم با لباس پرستاری وارد شد، در حالی که دستهایش پر از مجله بود، ما باید با شتاب سلام کرده باشیم؛ زیرا بی‌درنگ مشکوک شد. آدم می‌تواند آن نگاه «شما بچه‌ها چه کار کردین؟» را خیلی زود در چهره مادرش ببیند. شاید هم به این دلیل که ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر ما دور میزی خالی نشسته بودیم، در حالی که قوطی آب سیب نیم‌گالنی در میان ما قرار داشت.

به هر حال، او بدون آنکه مجله‌ها را زمین بگذارد، قوطی آب‌میوه را کنار زد و کلمه‌های چار و روبر را دید - کلماتی که نتوانسته بودیم تمام کنیم - از سر خشم جیغی بلند کشید، چیزی شبیه «اووووچ». و سپس فریاد زد: «خوبه، خیلی خوبه!» و من، با تفکر کودکانه‌ام، تصور

کردم شاید کار ما خیلی هم بد نبوده است؛ زیرا خوب به معنای خوب است، نه چیز دیگر. این طور نیست؟»

آن روزها، پدرم در سفر بود و مادرم از خشم او پس از رسیدن به خانه، می ترسید. اما آن شب، وقتی دور میز نشستیم تا پیراشکی گوشتی را که تخم مرغ آب پز سفت در کنارش قرار داشت، بخوریم - غذایی که دستور پخت آن را یک جایی خوانده بود، شاید در یکی از آن مجله ها که با خودش به خانه آورده بود - من و خواهرم به کار خود بر روی میز خیره شدیم.

مادر گفت: «می دونین بچه ها، شما میزو حسابی خراب کردین.»

و ما زیر لب گفتیم: «ببخشین.»

«و ممکن بود با اون کاردها دستتونو بپزین.»

ما شرمند پشت آن میز نشسته بودیم، سرها پایین و پوزشخواه، و هر دو به یک چیز فکر می کردیم. که تنها خواهرم آن را بر زبان آورد.

«می تونیم تمومش کنیم؟ دست کم اسمهامونو درست نوشته باشیم.»

برای لحظه ای نفس من بند آمد. از شهامت او دچار شگفتی شده بودم. مادرم خشمگینانه نگاهی به او انداخت و سپس زد زیر خنده. خواهرم هم زد زیر خنده. و من از شدت خنده نتوانستم پیراشکی گوشت را در دهانم نگاه دارم.

ما نامها را هرگز کامل نکردیم. آنها همیشه چار و روبر باقی ماندند. البته، پدرم وقتی به خانه رسید بسیار خشمگین شد. ولی گمان می کنم پس از گذشت سالها، پس از آنکه ساحل پیرویل را ترک کردیم، مادرم از این فکر که ما چیزی از خود به یادگار گذاشتیم، خوشش آمد؛ با اینکه حروفش کامل نبود.

اکنون من پشت آن میز قدیمی آشپزخانه نشسته ام و آن حروف را می بینم، و پس از آن مادرم را - یا روح او را، یا هرچه که بود - که از آن سوی اتاق با مایع ضد عفونی کننده و پارچه شست و شو به سویم آمد. او را دیدم که مایع ضد عفونی کننده را بر روی پارچه ریخت، بازویم را گرفت و آستینم را بالا زد؛ گویی پسر بچه ای بودم که از تاب افتاده است. شاید دارید فکر می کنید: چرا فریاد نزدی که این واقعیت ندارد؟ آن هم با وجود واقعیت های آشکاری که همه اینها را ناممکن می ساخت و پیش از هر چیز این واقعیت که «مادر تو مردی.»

تنها می توانم چنین پاسخ دهم که این ماجرا اکنون، هنگام بازگویی آن، برای من درک کردنی است، همان گونه که برای شما قابل درک است. در آن لحظه، از دیدن دوباره مادرم آن چنان حیرت کرده بودم که منطقی فکر کردن به آن ممکن نبود. شبیه رؤیا بود و شاید قسمتی از من احساس می کرد در حال خواب دیدن هستم؛ نمی دانم. اگر شما مادر تان را از دست داده باشید، می توانید تصور کنید دوباره او را در برابر خود ببینید؟ آن قدر نزدیک که بتوانید لمسش کنید، بوی او را حس کنید؟ من می دانم که او را دفن کردیم. مراسم تشییع جنازه را به خاطر دارم. یادم می آید که کپه ای خاک بر روی تابوت او ریختم.

ولی وقتی او روبه روی من نشست و دستمال شست و شو را به آرامی بر چهره و دستهای من مالید و هنگام ضد عفونی کردن زخمها زیر لب گفت: «به خودت نگاه کن» - نمی دانم چگونه بگویم، همه نیروی دفاعی من از بین رفت. زمان درازی می شد که هیچ کس تا به آن اندازه به من نزدیک نشده بود، تا به آن حد با من مهربان نبود که آستینم را بالا

بزند. او به من اهمیت می‌داد؛ زمانی که حتی خودم برای خودم آن قدر ارزش و احترام قایل نبودم که بخواهم زنده بمانم. او مرا سرزنش کرد، زخمهایم را تمیز کرد و من، مانند دوران کودکی، احساس آرامش کردم. درست همان‌گونه که شب با آرامش سر خود را بر روی بالش می‌گذارید. و من نمی‌خواستم به پایان برسد. این بهترین شکلی است که می‌توانم آن را شرح دهم. می‌دانستم ناممکن است؛ ولی نمی‌خواستم به پایان برسد.

زمزمه کردم: «مامان؟»

مدتها می‌شد که این کلمه را بر زبان نیاورده بودم. وقتی مرگ، مادر را از آدم می‌گیرد، این کلمه را نیز برای همیشه از او می‌دزدد.

این، در حقیقت، تنها یک کلمه است، تکرار چند حرف. ولی در روی زمین، هزاران هزار کلمه وجود دارد و هیچ کدام آنها به شکلی که این کلمه ادا می‌شود از دهان آدم بیرون نمی‌آید.

«مامان؟»

او با پارچه زخمهای دستم را به آرامی پاک کرد.

آه کشید و گفت: «چارلی، خودتو، توی دردسر انداختی.»

## وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

نه سال دارم. در کتابخانه محله هستم. خانمی که پشت میز ایستاده است از بالای عینکش نگاه می‌کند. من کتاب «بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا»، نوشته «ژول ورن» را انتخاب کرده‌ام. عکسهای روی جلد آن و فکر زندگی کردن در زیر دریا را دوست دارم. به کلماتش که چقدر بزرگ و یا چاپ آنها که چقدر ریز است، توجه نکرده‌ام. کتابدار به دقت نگاهم می‌کند. پیراهنم نامرتب است و بند یک کفشم را نبسته‌ام.

می‌گوید: «این کتاب برای تو خیلی سخته.»

در حالی که کتاب را در قفسه پشت سرش می‌گذارد، نگاهش می‌کنم. شاید بهتر باشد در خزانه بماند. به قسمت کودکان برمی‌گردم و کتابی عکس‌دار درباره یک میمون را برمی‌دارم. به سوی میز او برمی‌گردم. بدون سخنی، کتاب را مهر می‌زند و به من می‌دهد.

وقتی مادرم به دنبالم می‌آید، بر روی صندلی جلوی خودرو می‌نشینم. او کتابی را که انتخاب کرده‌ام می‌بیند.

می‌پرسد: «اینو پیش از این نخونده بودی؟»

«اون خانمه اجازه نداد کتابی رو که می‌خواستم بگیرم.»

«کدوم خانومه؟»

«خانوم کتابدار.»

خودرو را خاموش می‌کند.

«چرا اجازه نداد؟»

«گفت برای من سخته.»

«چی سخته؟»

«اون کتابه.»

مرا از خودرو پیاده می‌کند و به داخل ساختمان و جلوی میز می‌کشانند.

«من خانم بنتو هستم. این پسر منه، چارلی. شما بهش گفتین کتابی که برداشته براش سخته؟»

کتابدار قیافه‌ای سرد و خشک به خود می‌گیرد. او از مادرم بزرگ‌تر است و من از لحنی که مادرم با او حرف می‌زند دچار شگفتی می‌شوم. او، به طور معمول، با آدمهای مسن، محترمانه برخورد می‌کند.

کتابدار عینکش را جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «اون می‌خواست کتاب بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا، نوشته ژول ورن رو بگیره. اون خیلی بچه‌س. نگاش کنین.»

سرم را پایین می‌اندازم.

«مادرم می‌گوید: «کتاب کجاس؟»

«بخشید؟»

«کتاب کجاس؟»

کتابدار کتاب را از پشت سرش برمی‌دارد و بر روی میز می‌اندازد؛ گویی می‌خواهد سنگینی آن را به رخ بکشد. مادرم کتاب را برمی‌دارد و در دست من می‌گذارد.

او پرخاش‌کنان می‌گوید: «دیگه هرگز به یه بچه نگین یه چیزی براش خیلی سخته. و هرگز - هرگز - به این بچه.» چیزی که پس از آن به یاد دارم این است که مرا کشان‌کشان از در بیرون برد، در حالی که محکم به ژول ورن چسبیده بودم؛ گویی احساس می‌کردم من و مادرم بانکی را زده‌ایم و نگران بودم که مبادا گرفتار شویم.

او می‌گوید: «نه تو به این احتیاج نداری.»  
و با خشم قاشقی بزرگ از آن را در بشقاب من می‌گذارد.  
«ولی من به اون احتیاج دارم، درسته؟ من به یه دعوا احتیاج دارم،  
بخور، چارلی.»

من می‌گویم: «این قدر نمی‌خوام.»  
مادر داد می‌زند: «هرقدر من بهت می‌دم، بخور.»  
«خیلی زیاده!»

خواهرم صدا می‌زند: «مامان.»

«پوزی، همه چیز که من می‌گم اینه که وقتی از تو یه چیزی  
می‌خوام، اونو همون جوری درس کن. همین. من یه میلیون بار به تو  
گفتم اونو چه جوری درست کنی تا خوشمزه بشه، وقتی خوشمزه  
نیس، خب نیس دیگه، تو می‌خوای دروغ بگم تا تو خوشحال بشی؟»  
خواهرم چنگالش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «مامان.»

مادرم نفس نفس می‌زند. «آه...» و چنگال خواهرم را پایین می‌آورد.  
«بس کن روبرتا، می‌دونی چیه لِن؟ دفعه بعد خودت اونو درست کن. تو  
هم با این غذاهای ایتالیاییت. بخور چارلی!»

پدرم پوزخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. غرغرکنان می‌گوید:  
«بازم همون داستان همیشگی.»

نگاه من به اوست. مرا می‌بیند. بی‌درنگ چنگالی از غذا به دهانم  
می‌گذارد. او با چانه‌اش اشاره می‌کند.

می‌گوید: «تو دربارهٔ ما کارونی‌ای که مادرت پخته چه نظری داری؟»  
من می‌جوم. قورت می‌دهم. نگاهی به پدرم می‌اندازم و نگاهی به  
مادرم، حسابی خسته و کلافه است. اکنون هر دو منتظرند.

## وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

ما دور میز نشسته‌ایم. مادرم در حال کشیدن غذاست. ماکارونی  
لوله‌ای با سس گوشت.

پدرم می‌گوید: «بازم خوب نشده.»

مادرم می‌گوید: «دوباره شروع نکن.»

خواهر کوچک‌ترینم ادای او را درمی‌آورد: «دوباره شروع نکن.» و  
چنگالش را در دهان می‌چرخاند.

مادرم می‌گوید: «مراقب باش، دهنتو زخم می‌کنی.» و دست  
خواهرم را از دهانش دور می‌کند.

پدرم می‌گوید: «این یه چیزی مَث پنیر یا روغنه.» و طوری به  
غذایش نگاه می‌کند گویی حالش را به هم می‌زند.

مادرم می‌گوید: «من تا الان این غذا رو ده جور درس کرده‌م.»

«علو نکن پوزی. می‌خوای بگی درس کردن غذایی که من بتونم  
بخورم این قدر سخته؟»

«تو نمی‌تونی اونو بخوری؟ حالا دیگه قابل خوردن نیست؟»

پدرم غرغر می‌کند: «خدایا، لازمه که من اینو بخورم؟»

مادرم دیگه به او نگاه نمی‌کند.

من، در حالی که به پدرم نگاه می‌کنم، زیر لب می‌گویم: «خوب نیست.»

او خرناسی می‌کشد و به مادرم نگاهی می‌اندازد.  
می‌گوید: «حتی این بچه هم اینو می‌فهمه.»

## آغازی تازه

مادرم پرسید: «پس همهٔ روزو می‌توننی بمونی؟»  
او در کنار اجاق گاز ایستاده بود و برای درست کردن نیمرو، تخم‌مرغها را با فاشق پلاستیکی به هم می‌زد. نانهای برشته آماده شده بود. قالبی کره بر روی میز قرار داشت و قوری قهوه در کنار آن. من بی‌حال آنجا ایستادم. هنوز منگ بودم. نمی‌توانستم به راحتی چیزی قورت دهم. احساس می‌کردم اگر تند حرکت کنم، همه چیز از هم می‌پاشد. مادر پیشیندی به دور کمرش بسته بود و کار می‌کرد. از لحظه‌ای که او را دیدم، گویی روزی است که با دیدار خود او را ذوق‌زده کرده‌ام و در مقابل او داشت برای من صبحانه درست می‌کرد.

او گفت: «چارلی می‌توننی به روز با مادرت باشی؟»

من جلز و ولز کره و تخم‌مرغ را می‌شنیدم.

او گفت: «هان؟»

تابه را برداشت و نزدیک شد.

«چرا این قدر ساکتی؟»

چند ثانیه به درازا کشید تا صدایم را پیدا کنم. گویی داشتم دستور چگونگی کارکرد آن را به خاطر می‌آوردم. شما چگونه با مرده حرف

می‌زنید؟ با رشته‌ای واژه‌های متفاوت؟ رمزی محرمانه؟

سرانجام زیر لب گفتم: «مامان، این ممکن نیست.»

او با قاشق تخم‌مرغ را از تابه برداشت و آن را در بشقاب من تکه‌تکه کرد. من به دستهای او که رگهایش بیرون زده بود و با قاشق پلاستیکی کار می‌کرد چشم دوخته بودم.

گفت: «بخور.»

در برهه‌ای از تاریخ امریکا، اوضاع و احوال باید تغییر کرده باشد. پدر و مادرهایی که از هم جدا می‌شدند مانند یک تیم کودکانشان را از این موضوع آگاه می‌کردند. آنان را در کنار خود می‌نشاندند و مقررات جدید را شرح می‌دادند، خانواده من، پیش از آنکه من به سن آگاهی برسم از هم پاشیده شد. پدرم یکبارہ رفت که رفت.

مادرم، پس از چند روز گریه کردن و غصه خوردن، روژلب مالید، به چشم‌هایش ریمل زد، سیب‌زمینی سرخ‌کرده درست کرد و در حالی که آنها را در بشقاب ما می‌گذاشت، گفت: «بچه‌ها، بابا دیگه اینجا زندگی نمی‌کنه.» همین و بس. مانند تغییراتی در یک بازی.

من حتی نمی‌توانم به یاد بیاورم او چه وقت وسایل خود را برد. روزی، وقتی از مدرسه به خانه برگشتیم، خانه به نظر جادارتر می‌آمد. در کمپ توی راهرو جای بیشتری دیده می‌شد. در گاراژ، دیگر جعبه و ابزاری نبود. به یاد می‌آورم خواهرم گریه‌کنان می‌پرسید: «بابا از دست من رفت؟» و به مادرم قول می‌داد اگر او به خانه برگردد، دختر خوبی باشد. به یاد دارم من هم دلم می‌خواست گریه کنم؛ ولی تا آن وقت فهمیده بودم که اکنون دیگر ما خانواده‌ای سه نفری هستیم، نه چهار نفری و من تنها مرد خانواده بودم. حتی در یازده سالگی، احساس می‌کردم باید مرد باشم.

افزون بر این، پدرم عادت داشت هر وقت گریه می‌کردم به من

بگوید: «قوی باش، بچه، قوی باش.» و، مانند همهٔ بچه‌هایی که پدر و مادرهایشان از هم جدا می‌شوند، تلاش می‌کردم به گونه‌ای رفتار کنم که جای آدم از خانه رفته پر شود. بنابراین، گریه بی‌گریه، چیک. تو نباید گریه کنی.

در چند ماه نخست تصور می‌کردیم رفتن او موقت است. یک کدورت. یک دورهٔ سردی و دلخوری. پدر و مادرها مشاجره می‌کنند، مگر نه؟ پدر و مادر ما مضم می‌کردند. من و خواهرم بالای راه‌پله دراز می‌کشیدیم و به مشاجرهٔ آنان گوش می‌کردیم. من در لباس زیر سفید و او در پیژامای زرد کم‌رنگ و کفشهای بالرینی. آنان گاهی اوقات بر سر ما دعوا می‌کردند:

«چرا یه بار تو این کارو نمی‌کنی، لِن؟»

«همچی کار مهمی نیس.»

«چرا هست! و همیشه من اون بدجنسم که باید به اونها بگه!»

یا دربارهٔ کار:

«تو باید بیشتر توجه کنی. پوزی! آدمهای توی بیمارستان تنها

کسانی نیستن که اهمیت دارن!»

«اونا بیمارن، لِن. تو می‌خوای من به اونا بگم، ببخشید، شوهر من

پیراهن اتوکرده می‌خواد؟»

یا دربارهٔ بیسبال من:

«این خیلی زیاده، لِن!»

«اون می‌تونه از خودش مایه بناره.»

«به اون نگاه کن! همیشه خسته‌س!»

گاهی اوقات وقتی روی آن پله‌ها نشسته بودیم، خواهرم دستهایش را بر روی گوشه‌هایش می‌گذاشت و گریه می‌کرد. ولی من گوش می‌کردم. مانند این بود که دزدکی وارد دنیای بزرگ‌ترها می‌شدم. می‌دانستم که پدرم تا دیروقت کار می‌کند و در چند سال گذشته، برای سر زدن به فروشنده‌ها به سفرهای شبانه می‌رفته است. او به مادرم می‌گفت: «پوزی، اگه مواظب این آدم‌ها نباشی، مَث یه ماهی قورتن می‌دن.» من می‌دانستم او سرگرم راه انداختن فروشگاه‌های در کالینگز وود است که یک ساعت با ما فاصله داشت. او چند روز هفته را در آنجا کار می‌کرد. من می‌دانستم فروشگاه جدید به معنای «پول بیشتر و خودروبی بهتر است.» و می‌دانستم که مادرم با کل این فکر مخالف است.

خب، بله. آنان کشمکش داشتند؛ ولی من چنین نتیجه‌ای را هرگز تصور هم نمی‌کردم. پدر و مادرها از هم جدا نمی‌شدند، با هم کنار می‌آمدند. آنان در یک تیم می‌ماندند.

مراسم ازدواجی را به خاطر دارم که پدرم برای شرکت در آن یک دست لباس رسمی کرایه کرد و مادرم لباسی قرمز براق پوشید. در همان سنین کودکی، وقتی آنان را در میان میهمانان دست در دست یکدیگر دیدم، به خوبی می‌توانستم بگویم که زیباترین زوج روی زمین هستند. پدرم قدی بلند و هیكلی ورزشکاری داشت و، بر خلاف بیشتر پدرها، پشت آن پیراهن سفید، شکمش حسابی صاف بود. و مادرم؟ خب، او خوشحال به نظر می‌رسید و با لبهایی که روژ قرمز بر آنها مالیده بود لبخند می‌زد. و وقتی او خوشحال به نظر می‌رسید، همه دوست داشتند بنشینند و تماشايش کنند. او چنان آرام و دلنشین حرکت می‌کرد که هیچ کس نمی‌توانست از نگرستن به او خودداری



کند. لباس براق مادرم هنگام حرکت او برق می‌زد و همین موجب شد که خانمهای مسن پشت سر او حرف بزنند. آنان زیر لب می‌گفتند: «یه کمی زیاده‌روی می‌کنه.» ولی من می‌دانستم که حرف آنان تنها از روی حسادت است؛ زیرا خودشان به زیبایی مادر من نبودند.

من پدر و مادرم را به این شکل می‌دیدم. آنان با هم دعوا می‌کردند؛ ولی یکدیگر را دوست داشتند. پس از آنکه پدرم ناپدید شد، من همیشه به آن مهمانی فکر می‌کردم. و مطمئن بودم که او برمی‌گردد تا مادرم را باز در آن لباس قرمز ببیند. چگونه ممکن بود برنگردد؟ ولی پس از گذشت مدت‌زمانی از این فکر دست برداشتم. پس از گذشت زمان، من خاطره آن شب را آن‌گونه به یاد می‌آوردم که کسی عکسی رنگ‌پرده از تعطیلات را به یاد می‌آورد. جایی که مدتها پیش رفته است.

در نخستین سپتامبری که آنان از هم جدا شده بودند مادرم از من پرسید: «امسال می‌خواهی چه کار کنی؟» زمان باز شدن مدارس نزدیک بود و او درباره «آغازی جدید» و «برنامه‌های جدید» حرف می‌زد. خواهر من کار کردن در تئاتری عروسکی را انتخاب کرده بود.

به مادرم نگاه کردم و با پاسخ خود نخستین چهره درهم و گرفته او را که پس از آن بارها تکرار شد، موجب شدم. گفتم: «من می‌خوام بیسبال بازی کنم.»

## وعده غذایی با هم

نمی‌دانم چه مدت در آن آشپزخانه سپری شد. هنوز گیج و منگ بودم؛ مثل وقتی که آدم سرش را به بدنه خودرو می‌کوبد - ولی از سویی وقتی مادرم گفت: «بخور» شاید از نظر جسمانی به فکر بودن در آنجا تسلیم شدم و هر کاری که مادرم گفت انجام دادم. چنگالی پر از تخم‌مرغ در دهان گذاشتم.

زبانم بی‌اراده کار خود را آغاز کرد. دو روزی می‌شد چیزی نخورده بودم؛ از این رو مانند آدمی زندانی شروع به چپاندن غذا در دهانم کردم. جویدن، ذهنم را از ناممکن بودن آنچه دور و برم می‌گذشت، دور کرد. و اگر راستش را بخواهید، غذا به همان خوشمزگی بود که به یاد داشتم. نمی‌دانم در غذایی که مادر آدم درست می‌کند چه رازی است؛ بویژه غذاهایی که هر کسی می‌تواند درست کند، مثل پن‌کیک، پیراشکی گوشت و سالاد ماهی تون که مره آن همیشه در خاطر می‌ماند. مادر من عادت داشت در خاکینه تخم‌مرغ پیاز کوهی بریزد - که من به آنها «چیزهای سبز کوچولو» می‌گفتم - و آنها دوباره اینجا بودند.

به این ترتیب، اکنون در حال خوردن صبحانه‌ای از زمان گذشته، دور میزی از زمان گذشته با مادری از زمان گذشته بودم.

او گفت: «آروم تر بخور، دل درد می‌گیری.»  
آن هم از زمان گذشته بود.

وقتی خوردن غذا را تمام کردم، او ظرفها را توی ظرفشویی گذاشت و آب را روی آنها باز کرد.

زیر لب گفتم «ممنونم.»

به من نگاه کرد. «گفتی "ممنونم" چارلی؟»  
سرم را تکان دادم.

«برای چی؟»

سینه‌ام را صاف کردم. «برای صبحانه؟»

او، در حالی که شستن ظرفها را تمام می‌کرد، لبخند زد. به او که در کنار ظرفشویی ایستاده بود چشم دوختم و ناگهان صمیمیتی احساس کردم. من در پشت این میز، او در حال شستن ظرفها. ما، در چنین موقعیتی، خیلی وقتها خیلی حرفها زده بودیم. درباره مدرسه، دوستهای من و درباره حرفهای همسایه‌ها که نمی‌بایست باور کنم. همیشه هم صدای آب شیر موجب می‌شد صدایمان را بالا ببریم.

گفتم: «تو نمی‌تونی اینجا باشی...» و دیگر چیزی نگفتم. نمی‌توانستم از این جمله بیشتر چیزی بگویم.

او شیر آب را بست و دستش را با حوله خشک کرد.

گفت: «بین ساعت چنده، ما دیگه باید بریم.»

او خم شد و صورتم را در میان دو دستش گرفت. انگشتهایش از آب ظرفشویی گرم و مرطوب بود.

او گفت: «صبحانه، نوش جونت.»

کیف دستی‌اش را از روی صندلی برداشت. «حالا، پسر خوبی باش و کتو بپوش.»

۲۰ جولای ۱۹۵۹

چارلی عزیز

می‌دانم که می‌ترسی، ولی چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. همه ما نوزده‌هایمان را درآورده‌ایم و ما را ببین، همه‌مان فوییم.

تو این نامه را بفوان و پیش از اینکه دکترها بیایند، آن را در زیر بالشت بگذار. آنها چیزی به تو می‌دهند که تو را بفواباند و درست پیش از اینکه فوابت ببرد، می‌توانی به یار بیاوری که نامه من در زیر بالشت قرار دارد و اگر پیش از رسیدن من بیدار شوی، می‌توانی آن را برداری و دوباره بفوانی. فواندن مانند حرف زدن است. پس فکر کن من آنها دارم با تو حرف می‌زنم.

و من به زودی نزد تو فواهم بود. و پس از آن می‌توانی هر قدر که بفواهی بستنی بفوری، بطور است؟

همیشه دوستت دارم

مامان

ولی لن رفته و پوزی آنجا بود تا درباره‌اش داوری شود. سودی هم نداشت که او در صدد جلب ترحم برنیاید یا سر بر شانه آنان بگذارد و بگیرد. از همه بدتر اینکه، او هنوز جوان و زیبا بود. بنابراین، برای زنها تهدیدی و برای مردها فرصتی به شمار می‌آمد و برای بچه‌ها چیزی عجیب و غریب. وقتی به آن فکر کنید، می‌بینید که به هیچ وجه چیز خوبی نیست.

با گذشت زمان، فهمیدم آدمها به شکلی متفاوت به مادر من نگاه می‌کنند. برای مثال، وقتی در خواربارفروشی محله خرید می‌کردیم، یا در آن نخستین سال پس از جدایی، او با آن لباس سفید پرستاری و کفشهای سفید و جوراب سفید من و خواهرم را به مدرسه می‌رساند. او همیشه برای خداحافظی و بوسیدن ما از خودرو پیاده می‌شد و من هشیار بودم که دیگر مادرها به ما خیره شده‌اند. من و روبرتا، آرام و سرافکننده به سوی در مدرسه می‌رفتیم.

روزی او در حالی که خم شده بود به من گفت: «یه بوس به مامان بده.»

ولی من در حالی که پایم را روی زمین می‌کشیدم گفتم: «نکن.»

«چه کار نکنم؟»

«فقط...» از شرم شانه‌هایم را جمع کردم و خود را عقب کشیدم.

«دیگه نکن.»

نمی‌توانستم به او نگاه کنم، بنابراین به پاهایم نگاه می‌کردم. او، پیش از آنکه راست بایستد، لحظه‌ای در همان حالت ماند. صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم.

احساس کردم موهایم را نوازش کرد.

## خانواده چیک پس از جدایی

پس از جدایی پدر و مادرم برای مدتی، ما کوشیدیم مانند گذشته به زندگی خود ادامه دهیم. ولی همسایه‌ها اجازه ندادند. شهرهای کوچک مانند متروپولیس هستند؛ با کوچک‌ترین تلنگری ضرباهنگ تغییر می‌کند. مردم شهر با من و خواهرم مهربان‌تر شدند. در مطب پزشک آب‌نبات بیشتر یا قاشق بزرگ‌تری بستنی در بستنی‌فروشی نصیبمان می‌شد. خانمهای مسن هنگام برخورد با ما در خیابان شانه‌های ما را با محبت فشار می‌دادند و مانند آدم بزرگها با ما احوالپرسی می‌کردند. ولی اگرچه ما با مهربانی بیشتری مواجه می‌شدیم، برخورد آدمهای شهر با مادرم بدین گونه نبود. آن روزها طلاق امری پذیرفتنی نبود. من حتی یک بچه را نمی‌شناختم که پدر و مادرشان از هم جدا شده باشند. جدایی زن و شوهر، دست‌کم در جایی که ما زندگی می‌کردیم، رسوایی به شمار می‌آمد، و یکی از دو نفر، زن و یا شوهر، مورد سرزنش و زخم زبان قرار می‌گرفتند.

و در مورد ما، آن یک نفر، مادر من بود، بیشتر به این دلیل که در دسترس بود. هیچ کس نمی‌دانست میان لن و پوزی چه اتفاقی افتاد؛

وقتی سرم را بلند کردم، خودرواش داشت دور می‌شد.

در بعدازظهری در پارکینگ کلیسا، گرگم به هوا بازی می‌کردیم که دو راهبه در پشتی را باز کردند. من و دوستم بر جا می‌خکوب شدیم، تصور کردیم شاید داریم کار بدی انجام می‌دهیم؛ ولی راهبه‌ها به سوی من آمدند. هر کدام از آنان یک سینی آلومینیومی در دست داشتند. وقتی نزدیک شدند توانستم بوی پیراشکی گوشت و نخود سبز را تشخیص دهم.

یکی از آنان گفت: «بگیر برای خانواده شماست.»

نمی‌توانستم بفهمم چرا آنان به ما غذا می‌دهند. ولی خوب نبود به یک راهبه بگویی: «نه ممنونم.» بنابراین سینی را گرفتم با این تصور که شاید مادرم آنها را سفارش داده است، به سوی خانه راه افتادم.

وقتی وارد خانه شدم، او پرسید: «اینا چیه؟»

«راهبه‌ها اونا رو به من دادن.»

کاغذ روغنی را کنار زد. بو کشید.

«تو خواستی بهت بدن؟»

«نه... من داشتم بازی می‌کردم.»

«تو نخواستی اینا رو بهت بدن؟»

«نه.»

«چارلی، چون ما به غذا نیاز نداریم، به صدقه هم احتیاجی نداریم.

البته اگه این چیزیه که تو تصور می‌کنی.»

حالت دفاعی به خود گرفتم. معنای «صدقه» را به درستی

نمی‌فهمیدم؛ ولی می‌توانستم بگویم چیزی بود که به همه نمی‌دادند.

با لحنی معترض گفتم: «من نخواستم اونو به من بدن! من اصلاً

نخودسبز دوست ندارم!»

به یکدیگر نگاه کردیم.

من گفتم: «تقصیر من نبود.»

سینیها را از من گرفت آنها را در سطل آشغال خالی کرد. با قاشقی

بزرگ پیراشکی گوشت را در زباله‌خردکن ریخت. با نخودهای سبز نیز

همین کار را کرد. آن‌چنان با جوش و خروش حرکت می‌کرد که

نمی‌توانستم چشم از او بردارم. همه غذاها را در آن دستگاه گرد

کوچک خرد کرد. به سوی شیر آب برگشت. زباله‌خردکن غرید. وقتی

صدا بلندتر شد، یعنی کار انجام شده بود، او در آهن‌ربایی را برداشت و

روی آن آب بست. دستهایش را با پیشبندش پاک کرد.

سپس به من رو کرد و گفت: «خب، گرسنه‌ای؟»

نخستین باری که کلمه «بیوه» را شنیدم پس از بازی بیسبال امریکن

لژیون بود. مربیها چوبهای بیسبال را پشت یک واگن استیشن ریختند

و پدر یکی از بچه‌های تیم مقابل از روی اشتباه چوب مرا برداشت. به

سوی او دویدم و گفتم: «اون چوب منه.»

او، در حالی که چوب را کف دستش می‌چرخاند، گفت: «مال توئه؟»

«بله. من اونو با دوچرخه خودم آوردم.»

امکان داشت شک برده باشد، چون بیشتر بچه‌ها با پدرهایشان

آمده بودند.

در حالی که چوب را به من می‌داد گفت: «باشه.» سپس یک‌ووری به

من نگاه کرد و گفت: «مادر تو بیوه‌س؟ درسته؟»

بدون آنکه کلامی بر زبان آورم به او نگاهی انداختم. بیوه؟ برایم نا آشنا بود. من هرگز این گونه به مادرم فکر نکرده بودم. مردها عادت داشتند بپرسند: «تو بچه ان بنتو هستی، درسته؟» و من مطمئن نیستم کدام یک بیشتر مرا آزار داد، پسر این کلمه جدید بودن، یا دیگر پسر آن لغت قدیمی نبودن.

او پرسید: «مادرت چگونه؟»

شانه‌ای بالا انداختم. «خوبه.»

او گفت: «خوبه؟» نگاهی تند به دور و بر زمین انداخت، سپس به سوی من برگشت. «در کارهای خونه احتیاج به کمک نداره؟»

گویی احساس کردم مادرم در پشت سرم ایستاده است و تنها چیزی که میان آنان قرار دارد، من هستم.

بار دیگر گفتم: «اون مشکلی نداره.»

او سر تکان داد.

اگر بتوان به سر تکان دادنی شک برد، من بردم.

با این همه، اگر آن روز با کلمه «بیوه» آشنایی پیدا کردم، روز دیگری را نیز به طور مشخص به یاد می‌آورم که از این کلمه بیزار شدم. مادرم از سر کسار به خانه برگشته بود و برای خرید نان و سس مرا به خواربارفروشی محله فرستاد. من تصمیم گرفتم از پشت حیاط خلوتها میانبر بزنم. در آن مسیر وقتی، نزدیک خانه‌ای آجری و یک طبقه رسیدم، دو نفر از بچه‌های بزرگ‌تر مدرسه را دیدم که آنجا در کنار یکدیگر ایستاده بودند. یکی از آنان که پسر گوش‌تالو به نام لئون بود، چیزی را به سینه‌اش چسبانده بود.

او به تندی گفت: «سلام بنتو.»

گفتم: «سلام لئون.»

به آن دیگری نگاه کردم. «سلام لوک.»

«سلام، چیک.»

لئون پرسید: «کجا می‌ری؟»

گفتم: «فروشگاه فانلی.»

«آره؟»

«آره.»

او دستهایش را باز کرد و من دوربینی صحرایی را که در بغل پنهان کرده بود، دیدم.

گفتم: «اون برای چیه؟»

او به سوی درختها برگشت و گفت: «از لوازم ارتشه، مال بینوس.»

لوک گفت: «بیست برابر بزرگ‌تر می‌کنه.»

«بده بهش ببینه.»

دوربین را به دست من داد و من آن را جلوی چشمانم گرفتم. دور چشمیها گرم بود. آن را به پایین و بالا حرکت دادم. به سوی رنگهای مه‌آلود آسمان و سپس رو به درختهای کاج و پس از آن به پاهای خودم.

لوک گفت: «از اون توی جنگ استفاده می‌کردن، برای تشخیص

محل دشمن.»

لئون گفت: «مال پدر منه.»

از شنیدن آن کلمه بیزار بودم.

آن را پس دادم.

گفتم: «می‌بینمتون.»

لئون سر تکان داد.

«می‌بینمت.»

راه افتادم؛ ولی افکارم پریشان بود. چیزی درباره‌ی کار لئون، که چگونه دوربین را به‌تندی به سوی درختها گرداند، فکرم را به خود مشغول کرده بود. بنابراین، دور زدم و پشت آن خانه در میان پرچینها پنهان شدم. آنچه دیدم تا به امروز آزارم می‌دهد.

اکنون هر دو نفرشان در کنار هم ایستاده بودند؛ نه رو به درختها که در جهت مخالف. آنان دوربین را در جهت خانه من نگاه داشته بودند. مسیر دید آنان را تا پنجره اتاق خواب مادرم دنبال کردم. سایه او را که پشت پنجره حرکت می‌کرد دیدم. دستهایش را به سوی سرش بالا برد، و من ناگهان فکر کردم: از سر کار به خانه برگشته، لباسش را عوض می‌کند و به رختخواب می‌رود. احساس سرما کردم. از گردن تا پایم تیر کشید.

لئون زمزمه کرد: «اووووهه... بیوههه رو ببین...»

گمان نمی‌کنم هرگز تا آن حد خشمگین شده باشم، نه پیش از آن و نه پس از آن. در حالی که چشمانم را خون گرفته بود، به سوی آن دو دویدم و اگرچه از من بزرگ‌تر بودند، از پشت روی آنان پریدم و گردن لئون را گرفتم و ضربه‌های مشت‌م را بر هر چیزی که حرکت می‌کرد فرود آوردم.

## قدم زدن

مادرم کت فلانل سفیدش را بر تن کرد و شانه‌هایش را تکان داد تا صاف شود. او سالهای پایانی زندگی‌اش را به آرایش کردن مو و چهره خانمهای مسن در خانه‌هایشان گذرانده بود تا برنامه آرایش و زیبایی آنان را زنده نگاه دارد. او گفت امروز سه «قرار» این‌چنینی دارد. من که هنوز گیج بودم، به دنبال او راه افتادم و از گاراژ خارج شدیم.

او گفت: «چارلی می‌خواهی تا لب دریاچه قدم بزنیم؟ این وقت از روز هوا خیلی خوبه.»

بدون حرف، سرم را تکان دادم. از زمانی که مانند جنازه بر روی چمنهای خیس دراز کشیده بودم چه مدت گذشته بود؟ چه مدت پیش از آنکه کسی مرا پیدا کند؟ هنوز می‌توانستم مزه خون را در دهانم حس کنم و دردهای شدید را که امواجش همه بدنم را به هم می‌پیچید. دقیقه‌ای حالت عادی داشتم و دقیقه‌ای پس از آن همه بدنم درد می‌کرد. ولی اکنون، اینجا، در خیابان قدیمی راه می‌رفتم در حالی که کیف پلاستیکی ارغوانی وسایل او را در دست داشتم.

سرانجام زیر لب گفتم: «مامان، چه جوری...؟»

«چی چه جوری، عزیزم؟»

سینه‌ام را صاف کردم.

«چه جور می‌تونی اینجا باشی؟»

او گفت: «من اینجا زندگی می‌کنم.»

به نشانه نفی سرم را تکان دادم.

زمزمه کردم: «دیگه نه.»

او به آسمان چشم دوخت.

«می‌دونی، روزی که تو به دنیا اومدی، هوا مث امروز بود. سرد ولی قشنگ. غروب بود که من برای زایمان رفتم، یادته؟» (گویی باید پاسخ می‌دادم، «اوه، آره یادمه.») «اون دکتره. اسمش چی بود؟ راپوزو؟ دکتر راپوزو. اون به من گفت باید تا ساعت شش بچه‌مو به دنیا بیارم، چون همسرش غذای دوست‌داشتنی‌شو پخته بود و اون نمی‌خواست اونو از دست بده.»

این داستان را پیشتر نیز شنیده بودم.

زیر لب گفتم: «ماهی سوخاری.»

«ماهی سوخاری. می‌تونی تصورشو بکنی؟ یه چیزی که پختنش خیلی آسونه. اون قدری که اون شتاب داشت، آدم خیال می‌کرد باید دست‌کم یه استیکه، چیزی باشه. آه، خب، من اهمیت ندادم. اون به ماهی سوخاریش رسید.»

با سرخوشی مرا نگاه کرد.

«و من به تو رسیدم.»

چند قدم دیگر رفتیم. سرم درد می‌کرد. با سرانگشته‌هایم آن را مالش دادم.

«چی شده چارلی؟ درد داری؟»

پرسش بسیار ساده بود، پاسخ گفتن به آن ناممکن. درد؟ از کجا می‌بایست شروع کنم؟ تصادم؟ پیریدن؟ سه روز کلافگی؟ مراسم ازدواج؟ ازدواج خودم؟ افسردگی؟ هشت سال گذشته؟ چه وقت درد نداشتیم؟

گفتم: «خیلی خوب نیستیم، مامان.»

او، در حالی که چمنها را واری می‌کرد، به راه خود ادامه داد.

«می‌دونی، سه سال پس از ازدواج با پدرت من خواستم به بچه داشته باشم. در اون روزها، سه سال حامله نشدن، زمان زیادی بود. مردم خیال می‌کردن من یه عیبی دارم. خب منم حامله شدم.»  
نفسش را به آرامی بیرون داد.

«نمی‌تونستم یه زندگی بدون بچه رو تصور کنم. یک بار که من

حتی... صبر کن، بیا ببینیم.»

مرا به سوی درختی بزرگ در گوشه‌ای نزدیک خانه قدیمی برد.

«شبی دیروقت بود، وقتی که نمی‌تونستم بخوابم.» دو دستش را بر

روی پوست درخت کشید؛ گویی به دنبال گنجی قدیمی می‌گردد.

«آه. هنوز اینجاست.»

من خم شدم. کلمه خواهش می‌کنم روی درخت کنده شده بود.

حروفی کوچک و کج و کوله. باید با دقت نگاه می‌کردی؛ ولی آنجا بود.

خواهش می‌کنم.

در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «تنها تو و روبرتا نبودین که

اسمتونو می‌کندین.»

«اون چیه؟»

«یه دعا.»

«برای یه بچه؟»

او سرش را تکان داد.

«برای من؟»

باز سرش را تکان داد.

«روی یه درخت؟»

«درختها تمام روز سرشون بالا و رو به خداس.»

شکلکی درآوردم.

«می‌دونم.» دستهایش را به حالت تسلیم بلند کرد.

«تو زیادی احساساتی هستی مامان.»

او بار دیگر تنه درخت را لمس کرد و زیر لب چیزی گفت. به نظر می‌رسید به همه چیزهایی می‌اندیشد که از بعدازظهر به دنیا آمدن من روی داده است. نمی‌دانستم اگر همه داستان را می‌دانست احساسش چه تفاوتی می‌کرد.

در حالی که به راه می‌افتاد، گفت: «حُب، الان تو می‌دونی یه نفر تورو چقدر می‌خواست. بچه‌ها گاهی اینو فراموش می‌کنن. اونا خودشونو به جای یه آرزوی برآورده شده، یه بار مسئولیت می‌دونن.»

صاف ایستاد و کت خود را صاف کرد. می‌خواستم گریه کنم. آرزوی برآورده شده؟ از زمانی که کسی مرا چیزی نزدیک به این خوانده باشد چه مدت گذشته بود؟ من می‌بایست سپاسگزار می‌بودم. می‌بایست از گذشته‌ای که برای خود ساخته بودم شرمند باشم. به جای آن، دلم یک نوشیدنی می‌خواست و یک گوشه تاریک و دنج، چراغهای کم‌نور، مزه آن الکل کرخ‌کننده را، در حالی که به گیلان خالی نگاه می‌کنم و می‌دانم دوباره پر می‌شود و مرا به جاهای دور می‌برد.

به سوی او رقتم و دستم را بر روی شانه‌هایش گذاشتم. کم و بیش انتظار داشتم از او رد شود، چیزی که در فیلمهای روح در سینما می‌بینم. ولی این‌طور نشد. همان‌جا ماند. و من استخوانهای باریک او را در زیر لباسش حس کردم.

بی‌اختیار گفتم: «تو مردی.»

نسیمی ناگهانی کپه‌ای برگ را به حرکت درآورد.

او گفت: «تو موضوع رو خیلی بزرگش می‌کنی.»

پوزی بنتو، زنی خوش‌سخن بود، همه این را می‌گفتند. ولی بر خلاف بسیاری از آدمهای خوش‌سخن، او شنونده خوبی نیز بود. او در بیمارستان به حرفهای بیماران گوش می‌سپرد. در روزهای گرم تابستان در صندلیهای کنار دریا به سخنان همسایه‌ها گوش می‌داد. شانه کسانی را که موجب خنداندن او می‌شدند می‌فشرد. او جذاب بود. چگونگی تصویری که آدمها از او داشتند این بود: پوزی جذاب. از قرار معلوم، این وضع تنها تا زمانی ادامه داشت که دستهای قوی پدرم حامی و پشتیبان او بود. از وقتی که طلاق گرفت و سایه همسر را از دست داد، دیگر زنان اصلاً نمی‌خواستند این زن جذاب دور و بر شوهرانشان باشد.

بدین ترتیب، مادرم همه دوستان خود را از دست داد. درست مانند آنکه طاعون گرفته باشد. دوره‌های دوستانه‌ای که او و پدرم با همسایه‌ها داشتند؟ به پایان رسید. دعوت شدن به میهمانیهای تولد؟ تمام شد. در روز چهارم جولای<sup>۱</sup>، شما می‌توانستید بوی زغال را در

۱. روز استقلال امریکا که معمولاً جشن گرفته می‌شود.



همه جا حس کنید... با این حال هیچ کس ما را به خانه‌اش میهمان نمی‌کرد. در کریسمس، شما می‌توانستید در جلوی خانه‌ها، خودروی مهمانان را ببینید. خوش و بش و نشست و برخاست بزرگ‌ترها نیز از پنجره خانه‌ها دیده می‌شد. ولی همان زمان مادر من در آشپزخانه بود و خمیر شیرینی درست می‌کرد.

ما می‌پرسیدیم: «تو به مهمونی نمی‌ری؟»

و او پاسخ می‌داد: «ما همین حالا خودمون یه مهمونی داریم.»

او به گونه‌ای رفتار می‌کرد گویی خودش این شکل از مهمانی را انتخاب کرده است، تنها خود. ما سه نفر. مدت زمانی دراز باور کرده بودم که جشن سال نو برنامه‌ای خانوادگی است، همراه با ریختن شکلات بر روی بستنی و صدای بوق و سوتی که از تلویزیون به گوش می‌رسد. موجب شگفتی من می‌شد وقتی می‌فهمیدم دوستهای نوجوانم شب را با یورش به کابینت خوراکیها سر کرده بودند؛ زیرا پدر و مادرانشان لباس پوشیده و سر ساعت هشت از خانه بیرون رفته بودند. آنان از من می‌پرسیدند: «می‌خوای بگی، شب سال نو تو چسبیده بودی به مامانت؟»

شکوه‌کنان پاسخ می‌دادم: «آره.»

ولی در حقیقت مادر جذاب و مسحورکننده من بود که به ما چسبیده بود.

## وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

پیش از آنکه مرد بزرگ زندگی‌ام ما را ترک کند، من ایمان خود را به بابانوئل از دست داده‌ام؛ ولی روبرتا تنها شش سال دارد و همان کارهایی را انجام می‌دهد که همه می‌کنند: برای بابانوئل آب‌نبات می‌گذارد، نامه می‌نویسد، دزدکی از پنجره نگاه می‌کند، به ستاره‌ها اشاره می‌کند و می‌پرسد: «اون یه گوزن<sup>۱</sup> نیست؟»

اولین دسامبر که ما خودمان سه نفر هستیم، مادرم می‌خواهد برنامه‌ای ویژه اجرا کند. او یک دست لباس کامل بابانوئل پیدا می‌کند: کت قرمز، شلوار قرمز، چکمه، ریش مصنوعی، در عید کریسمس، او به روبرتا می‌گوید سر ساعت نه و سی دقیقه به رختخواب برود و هر کاری می‌کند در ساعت ده شب نزدیک اتاق نشیمن نباشد - که، البته، به این معناست که روبرتا پنج دقیقه به ده بیرون از رختخواب و مانند عقابی گوش به زنگ است.

من، در حالی که چراغ‌قوه‌ای همراه دارم، او را دنبال می‌کنم. بالای پله‌ها می‌نشینیم. ناگهان اتاق تاریک می‌شود و ما صدای خش‌خش می‌شنویم. خواهرم بریده‌بریده نفس می‌کشد. من چراغ‌قوه را به آرامی

۱. گوزنی که سورتمه بابانوئل را می‌کشد.

روشن می‌کنم. روبرتا زیر لب جیغ می‌کشد، «نه، چیک!» و من آن را خاموش می‌کنم. ولی از روی بچگی، بار دیگر روشن می‌کنم و نور آن را بر روی مادرم می‌اندازم که لباس بابانوئل پوشیده و یک گونی پر همراه دارد. او برمی‌گردد و می‌کوشد صدایی بلند و پرتینین از خود درآورد. «هوا هوا هوا کی اونجاس؟» خواهرم پس می‌کشد؛ ولی من نور چراغ‌قوه را همچنان روی مادرم نگاه می‌دارم، درست روی ریش مصنوعی او، به طوری که مجبور می‌شود با دستی که آزاد است چشمهایش را سایه کند.

او دوباره می‌گوید: «هوا هوا»

روبرتا ترسان و لرزان، دزدکی نگاهی به دستهای او می‌اندازد. او زیر لب می‌گوید: «چیک خاموشش کن! تو اونو می‌ترسونی!» ولی من می‌توانم تنها پوچی آن ماجرا را ببینم و اینکه مجبوریم در مورد هر چیزی به چیزی دیگر وانمود کنیم: وانمود کردن میز شامی کامل، وانمود کردن بابانوئل زن، وانمود کردن خانواده‌ای کامل به جای سه‌چهارم یک خانواده.

با لحنی سرد و بی‌اعتنا می‌گوییم: «اون مامانه!»

مادرم می‌گوید: «هوا هوا هوا»

روبرتا می‌گوید: «نه‌خیر، مامان نیست.»

«چرا هست، بی‌شعور. اون مامانه. بابانوئل که زن نیست، احمق.»

نور چراغ‌قوه را روی او نگاه می‌دارم و می‌بینم که حالتش تغییر می‌کند - سرش پایین می‌افتد، شانه‌هایش شل می‌شود، شبیه بابانوئلی فراری که پلیس دستگیرش کرده باشد. روبرتا گریه را سر می‌دهد. احساس می‌کنم مادرم می‌خواهد بر سر من فریاد بکشد؛ ولی

نمی‌تواند و از میان کلاه منگوله‌دار و ریش پنبه‌ای‌اش به من خیره می‌شود و من نبودن پدرم را در تمام اتاق احساس می‌کنم. سرانجام، مادرم گونی هدیه‌ها را بر روی زمین رها می‌کند و به سوی در جلویی می‌رود، بدون «هو، هو، هوئی» دیگر. خواهرم اشک‌ریزان به رختخوابش برمی‌گردد. من بر روی پله‌ها تنها مانده‌ام، چراغ‌قوه‌ام اتاق خالی و درختی را روشن کرده است.

«اون گوشاش سنگینه، بلندتر بزن.»

چند ضربه به در نواختم.

«دوباره بزن.»

در را به شدت کوبیدم.

او گفت: «نه اون قدر محکم.»

سرانجام در باز شد. زنی مسن که لباس کار به تن داشت با لبخندی حاکی از شگفتی به کمک یک واکر [عصای چهار پایه] خود را به سختی به جلو می کشید.

مادرم با آوایی آهنگین گفت: «صبح بخیر رز. من یه مرد جوون با خودم آورده‌م.»

رز گفت: «اوه.» صدایش مانند جوجه‌ای نحیف بود. «بله، می بینم.»

«پسرم چارلی رو یادت می آد؟»

«اوه، بله، می بینم.»

او از جلوی در کنار رفت: «بیاین تو. بیاین تو.»

خانه‌اش مرتب و کوچک بود و به نظر می رسید در دهه ۱۹۷۰ زمان در آن از حرکت باز ایستاده است. فرش آن آبی سلطنتی بود. کوسنها در پلاستیک پوشیده شده بودند. او را تا اتاق رختشویی دنبال کردیم. ما پشت سر رز و واکر او، به شکلی غیرطبیعی، قدمهایی کوچک و آرام برمی داشتیم.

مادرم پرسید: «روز خوبی داشتی رز؟»

«اوه بله. خوشحالم که شما اینجا هستین.»

«پسرم چارلی رو یادت می آد؟»

او، در حالی که برمی گشت و به من نگاه می کرد، گفت: «اوه، بله.»

## رز

به راه رفتن در محله قدیمی ادامه دادیم. تا اینجا به پذیرش گنگی از این ماجرا رسیده بودم - شما به آن چه می گوید؟ - جنون موقت؟ من می بایست با مادرم به هر جایی که او می خواست بروم تا هر آنچه را انجام داده بودم جبران کنم. راستش را بخواهید، بخشی از وجود من نمی خواست این ماجرا پایان یابد. هنگامی که عشقی گمشده در برابر شما پدیدار می شود، مغز شماست که با آن می جنگد، نه قلبتان.

نخستین کسی که مادر با او «قرار ملاقات» داشت در خانه‌ای آجری و کوچک در وسط خیابان لیه‌های<sup>۱</sup> زندگی می کرد؛ دو خیابان دورتر از خانه ما. سایبانی فلزی روی ایوان بود و گلدانی پر از سنگریزه. هوای صبح، اکنون بیش از حد تر و تازه به نظر می رسید و روشنایی آن، به شکلی شگفت انگیز، کناره‌های چشم انداز را مشخص می ساخت؛ گویی آن را با جوهر ترسیم کرده باشند. من هنوز کس دیگری را ندیده بودم؛ ولی نیمروز بود و بیشتر آدمها سر کار بودند.

مادرم گفت: «در بزن.»

در زدم.

خوش قیافه‌س.»

«بچه‌های تو چطورن، رز؟»

«چی گفتی؟»

«بچه‌های تو؟»

«اوه...» دستش را بالای سرش تکان داد.

«اونا هفته‌ای یه بار به من سر می‌زنن. مٹ یه وظیفه.»

در آن لحظه نمی‌توانستم بگویم رز که یا چه بود. شب‌چ؟ آدم واقعی؟ خانه او کاملاً واقعی به نظر می‌رسید. گرم بود و بوی نان برشته شده از صبحانه در آن مانده بود. وارد اتاق رختشویی شدیم، جایی که در کنار سینک یک صندلی قرار داشت. رادیویی موسیقی یکی از گروه‌های بزرگ را پخش می‌کرد.

رز، بدون آنکه دور و بر را نگاه کند، گفت: «جوون ممکنه اونو خاموش کنی؟ رادیو رو می‌گم. من گاهی وقتا صداشو خیلی بلند می‌کنم.»

پیچ آن را پیدا کردم و چرخاندم.

رز گفت: «وحشتناکه، شنیدی؟ یه تصادف توی بزرگراه. داشتن خبراشو پخش می‌کردن.»

درجا خشکم زد.

«یه ماشین به یه کامیون زده و از میون یه تابلوی بزرگ رد شده و اونو برگردونده. وحشتناکه!»

به چهره مادرم چشم دوختم، احتمال می‌دادم به سوی من برگردد و بخواهد اقرار کنم. چارلی بین چه کار کردی.»

او گفت: «خب رز، خبرها ناراحت‌کننده‌ن دیگه.» هنوز داشت کیفش را خالی می‌کرد.

رز گفت: «اوه، بله. خیلی.»

آیا آنان می‌دانستند؟ یا نمی‌دانستند؟ از ترس می‌لرزیدم؛ گویی هم‌اکنون کسی به شیشه پنجره می‌زد و از من می‌خواست بیرون بروم. به جای آن، رز عصایش را به سوی من چرخاند، پس از آن زانوانش و سپس شانه‌های لاغرش را.

او گفت: «خیلی خوبه که تو یه روزو با مادرت می‌گذرونی. بچه‌ها باید بیشتر از این کارا بکنن.»

او دست لرزانش را پشت صندلی کنار ظرفشویی گذاشت. و گفت: «خب، پوزی، هنوزم می‌تونی منو خوشگل کنی؟»

شاید بخواهید بدانید مادر من چگونه آرایشگر شد. همان‌گونه که اشاره کردم، او پرستار بود و پرستار بودن را به راستی دوست داشت. او برای پانسمان دقیق، تمیز کردن خون و برخورد مهربانانه و اطمینان‌بخش در پاسخگویی به پرسشهای بی‌پایان و توأم با نگرانی، صبوری لازم را داشت. بیماران مرد دوست داشتند پرستاری جوان و خوش‌برخورد دور و برشان باشد. و بیماران زن، وقتی مادرم مویشان را برس می‌زد یا در آرایش کردن به آنان کمک می‌کرد، خوشحال می‌شدند. شک دارم که این جزیی از قرارداد بیمارستان بوده باشد؛ ولی مادر من این کار را برای بیشتر بیماران بیمارستان شهرمان انجام می‌داد. او اعتقاد داشت این کار موجب می‌شود آنان احساس بهتری پیدا کنند. و هدف از بستری شدن در بیمارستان نیز همین بود. یا نبود؟ او می‌گفت: «قرار نیست بری بیمارستان و اونجا بیوسی.»

وی، گاهی اوقات، پشت میز شام، به دوردستها چشم می‌دوخت و

دربارهٔ «خانم هالورسن بیچاره» و نفخ شکم او یا «زوی اندیکت بیچاره» و دیابت او حرف می‌زد. گه‌گاه دیگر دربارهٔ یکی از بیماران حرفی نمی‌زد و خواهرم می‌پرسید: «خانم گلینسکی پیر امروز چی کار کرد؟» و مادرم پاسخ می‌داد: «اون رفت خونه عزیزم.» پدرم ابروهایش را بالا می‌برد و به او نگاه می‌کرد، و سپس غذا خوردن را از سر می‌گرفت. و من، وقتی بزرگ‌تر شدم، فهمیدم «رفت خانه» یعنی «مرد». به هر حال، در چنین وقت‌هایی او موضوع حرف را تغییر می‌داد.

در شهر کوچک ما تنها یک بیمارستان وجود داشت و با خارج شدن پدرم از زندگی ما، مادرم کوشید نوبت‌های بیشتری را کار کند، و به همین دلیل دیگر نمی‌توانست پس از تعطیلی مدرسه، برای به خانه برگرداندن من و خواهرم بیاید. بنابراین، بیشتر روزها من، روبرتا را پیاده به مدرسه می‌بردم و برمی‌گرداندم و پس از آن، با دوچرخه، برای تمرین بیسبال می‌رفتم.

او می‌پرسید: «به نظر تو بابا امروز اونجاس؟»

و من پاسخ می‌دادم: «نه احمق، برای چی باید اوفجا باشه؟»

و او می‌گفت: «چون چمنها بلند شده و اون باید کوتاهشون کنه.» یا: «چون امروز سه‌شنبه‌س و مامان سه‌شنبه‌ها کباب درست می‌کنه.»

من می‌گفتم: «گمان نمی‌کنم این دلیل خوبی باشه.»

او، برای اینکه پرسش بعدی و همیشگی خود را بپرسد، کمی صبر می‌کرد.

«چیک، چنی شد، که اون رفت؟»

«من نمی‌دونم! خوب، رفت دیگه، باشه؟»

و او زیر لب می‌گفت: «اینم دلیل خوبی نیست.»

وقتی دوازده‌ساله بودم و روبرتا هفت سال داشت، بعد از ظهری من و او از حیاط مدرسه بیرون آمدیم و صدای بوق شنیدیم. روبرتا گفت: «اون مامانه.» و دوید.

مادرم از خودرو خارج نشد، و این عجیب بود. مادرم عقیده داشت بوق زدن برای آدم‌های ادبی است؛ سالها بعد او به خواهرم هشدار می‌داد، هر پسری که تا جلوی در نمی‌آید ارزش معاشرت کردن ندارد. ولی اکنون خود او در خودرو نشسته بود. بنابراین من هم به دنبال خواهرم دویدم، از خیابان عبور کردم و سوار خودرو شدم.

مادرم سرحال به نظر نمی‌رسید. زیر چشمهایش سیاه شده بود و می‌کوشید سینه‌اش را صاف کند. لباس سفید پرستاری‌اش را به تن نداشت.

پرسیدم: «تو چرا اینجایی؟» آن روزها دیگر به این شکل با او حرف می‌زدم.

او گفت: «به مامانت یه بوس بده.»

سرم را از روی صندلی جلو بردم و او موهایم را بوسید.

روبرتا پرسید: «اونا بهت اجازه دادن زود تعطیل کنی؟»

«بله عزیزم؛ یه چیزی شبیه این.»

بینی‌اش را بالا کشید. با نگاه کردن در آینهٔ جلوی خودرو سیاهی دور چشمهایش را پاک کرد.

گفت: «با بستنی چطورین؟»

خواهرم گفت: «آره! آره!»

گفتم: «من تمرین دارم.»

«اوه، خوب نرو تمرین، جیم شو، باشه؟»

اعتراض کردم: «نه! از تمرین نمی‌شه جیم شد.»

«کی می‌گه؟»

«مربیها و همه.»

روبرتا گفت: «من می‌خوام برم! من بستنی قیفی می‌خوام.»

مادرم گفت: «تنها یه بستنی فوری؟»

«گفتم نه! فهمیدی؟»

سرم را بلند کردم و به چشمهایش زل زدم. گمان نمی‌کنم چیزی که دیدم پیش از آن هرگز دیده بودم. مادرم تباه شده به نظر می‌رسید. بعدها فهمیدم از بیمارستان اخراج شده است. فهمیدم که برخی از کارکنان بیمارستان احساس کرده‌اند اکنون که او مجرد است موجب حواس‌پرتی پزشکان مرد می‌شود. شنیدم که مادرم چند بار با یکی از سرپرستان کارکنان بیمارستان درگیری داشته و از رفتار نامناسب او شکایت کرده است. پاداشی که در ازای پاکدامنی او داده شد این بود، «بهتر است دیگر سر کار نرود.»

و می‌دانید چه چیز عجیب بود؟ باید بگویم لحظه‌ای که به چشمانش نگاه کردم، همه چیز را فهمیدم. البته نه همه جزئیات را. ولی نابودی، نابودی است و من آن حالت را می‌شناختم؛ زیرا خود نیز آن را داشتم. من از او به همین دلیل متنفر بودم. از او متنفر بودم؛ زیرا به اندازه من ضعیف بود.

از خودرو پیاده شدم و گفتم: «من بستنی نمی‌خوام. من می‌رم سر تمرین.» وقتی از خیابان رد شدم، خواهرم از پنجره خودرو فریاد کشید: «می‌خواهی برات یکی بیاریم؟» و من اندیشیدم، روبرتا، تو خیلی احمقی، بستنی آب می‌شه.

## وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

او سیگارهای مرا پیدا کرده است. در کشوی جورابهایم هستند. چهارده سال دارم.

فریاد می‌زنم: «اون اتاق منه.»

«چارلی! ما درباره اون قبلاً با هم حرف زدیم. من بهت گفتم سیگار نکش! این بدترین کاریه که می‌تونی بکنی! تو چته؟»  
«تو یه ریاکاری!»

اون ساکت می‌شود. رگهای گردنش بیرون می‌زند. «این کلمه را به کار نبر.»

«تو خودت سیگار می‌شی! تو یه دروغگویی!»

«این کلمه رو به کار نبر!»

«چرا، مامان؟ تو همیشه می‌خواهی من تو جمله‌هام کلمه‌های گنده به کار ببرم. خب، این یه جمله‌س. تو سیگار می‌کشی. من نمی‌تونم بکشم. مادر من یک ریاکار است!»

در حالی که این جمله را با فریاد می‌گویم، حرکت می‌کنم و به نظر می‌رسد حرکت کردن به من قدرت و اعتماد به نفس می‌بخشد؛ گویی او نمی‌تواند مرا کتک بزند. این ماجرا پس از آنکه مادرم در آرایشگاهی کار

گرفت، اتفاق افتاد. او اکنون به جای لباس سفید پرستاری، برای رفتن به سر کار، لباسهای مد روز می‌پوشد. مثل شلوار رکابی و بلوز فیروزه‌ای که اکنون به تن دارد. این لباسها هیکل او را بیشتر نمایش می‌دهند. از آنها متنفرم.

او فریاد می‌زند: «من اینارو دور می‌ریزم.» و به سیگارها چنگ می‌زند. و «تو بیرون نمی‌ری آقا!»

می‌گویم: «برام مهم نیست!» و خیره خیره به او نگاه می‌کنم. «و تو چرا باید این جور لباس بیوشی؟ حال منو به هم می‌زنی!»

«من چی؟» اکنون روی من افتاده است، به صورتم سیلی می‌زند. «من چی؟ من حال تو رو» - یک سیلی دیگر! - «به هم می‌زنم؟ من حال» - سیلی! - «تورو به هم می‌زنم؟» - سیلی! - «تو همینو» - سیلی - «گفتی؟» - سیلی، سیلی! - «درسته؟ تو درباره من این جور فکر می‌کنی؟»

من فریاد می‌کنم: «نه! نه! بس کن!»

سرم را می‌دزدم و فرار می‌کنم. از پله‌ها پایین می‌روم و از گاراژ خارج می‌شوم. تا وقتی که هوا حسایی تاریک شود بیرون می‌مانم. هنگامی که سرانجام به خانه برمی‌گردم، در اتاق خواب او بسته است و به نظرم می‌رسد صدای گریستن او را می‌شنوم. به اتاق خود می‌روم. سیگارها هنوز آنجا هستند. یکی از آنها را روشن و خودم نیز گریستن آغاز می‌کنم.

## بچه‌های سرافکنده

رز سرش را، از پشت، در کاسه دستشویی آویزان کرده بود و مادرم با شیر آبی متحرک به آرامی موهای او را خیس می‌کرد. به نظر می‌رسید، آنان این کار را بارها تمرین کرده بودند. مادرم بالش و حوله‌هایی زیر سر رز گذاشته بود تا سر او در جای مناسب قرار گیرد و وی بتواند آن دستش را که آزاد است روی سر رز حرکت دهد.

مادرم پرسید: «آب خوب گرمه عزیزم؟»

«اوه... بله عزیزم. خوبه.» رز چشمهایش را بست. «می‌دونی، چارلی، مادر تو از وقتی که من خیلی جوون بودم، موهای منو درست می‌کرد.»

مادرم گفت: «رز تو هنوزم قلبت جوونه.»

«تنها همون جوونه.»

هر دو خندیدند.

«من هر وقت به سالن آرایش می‌رفتم، تنها سراغ پوزی را می‌گرفتم. اگه پوزی اونجا نبود، من می‌رفتم و یه روز دیگه برمی‌گشتم. اونا می‌گفتن: "شما نمی‌خوااین کس دیگه‌ای کارهاتونو انجام بده؟" و من می‌گفتم: "نمی‌خوام کسی به جز پوزی به من دست بزنه."»

مادرم گفت: «تو محبت داری رز؛ ولی دخترای دیگه هم بد نبودن.»

«اوه، عزیزم، هیچی نگو، بذار پُز بدم. چارلی، مادر تو، همیشه برای من وقت می‌داشت و از وقتی که رفتن به آرایشگاه برای من مشکل شد، اون هر هفته به خونه من می‌آد.»

او انگشتهای لرزانش را بر روی ساعد مادرم گذاشت.

«عزیزم، ازت ممنونم.»

«قابلی نداره رز.»

«و چقدر هم زیبا بودی.»

به لبخند مادرم نگاه کردم. چگونه می‌توانست، از شستن موهای کسی در دستشویی آن قدر به خود بی‌الد؟

مادرم گفت: «رز تو باید دختر کوچولوی چارلی رو ببینی. اون وقت

می‌فهمی زیبایی یعنی چی. اون یه افسونگر کوچولوس.»

«راستی این جوریه؟ اسمش چیه؟»

«ماریا. چارلی، اون یه خوشگل افسونگر نیست؟»

چگونه می‌توانستم به آن پرسش، پاسخ دهم. آخرین باری که آنان

یکدیگر را دیده بودند، روزی بود که مادرم مرد؛ هشت سال پیش.

ماریا هنوز نوجوان بود. چگونه می‌توانستم به او بگویم از آن زمان چه

اتفاقیابی افتاده است؟ که من از زندگی دخترم بیرون انداخته شدم؟

که او اکنون نام خانوادگی جدیدی دارد؟ که من آن قدر سقوط کرده

بودم که به جشن ازدواج او دعوت نشدم؟ او بیشتر مرا دوست داشت.

به راستی دوستم داشت. وقتی از سر کار به خانه می‌آمدم به سویم

می‌دوید، دستهایش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «بابا منو بغل کن!»

چه اتفاقی افتاد؟

سرانجام زیر لب گفتم: «من باعث سرافکنندگی ماریا هستم.»

مادرم گفت: «احمق نباش.»

او به من نگاه کرد و شامپو را میان کف دستهایش به هم مالید.

سرم را پایین انداختم. میل شدیدی به نوشیدنی داشتم. می‌توانستم

نگاهش را احساس کنم. می‌توانستم صدای انگشتانش را که موهای رز

را مالش می‌داد، بشنوم. بیش از همه، در برابر مادرم احساس

سرسختگی می‌کردم. پدری مزخرف بودن از همه چیز بدتر است.

مادرم یکباره گفت: «می‌دونی چیه رز؟ چارلی هیچ وقت اجازه

تمی‌داد من موهاشو کوتاه کنم. باورت می‌شه؟ اون همیشه اصرار

داشت که به سلمونی بره.»

«چرا، عزیزم؟»

«اوه، خودت خوب می‌دونی. اون به سن «مادرگریزی» رسیده بود،

سنی که بچه‌ها می‌گن "ولم کن مامان، ولم کن!"»

رز گفت: «بچه‌ها خجالت می‌کشن پدر و مادر دور و برشون باشن.»

مادرم نیز تکرار کرد: «بچه‌ها خجالت می‌کشن پدر و مادر دور و

برشون باشن.»

این گفته حقیقت داشت. من در نوجوانی، مادرم را پس می‌زدم. در

سینما کنار او نمی‌نشستم. وقتی مرا می‌بوسید دستپاچه می‌شدم. از

شخصیت زنانه او و از اینکه تنها زن بیوه دور و بر ما بود خشمگین و

ناراحت بودم. دلم می‌خواست او مانند بقیه مادرها رفتار کند، لباس

خانه بپوشد، آلبوم عکس درست کند، نان شیرینی بپزد.

گاهی وقتها بچه‌های آدم ناخوشایندترین حرفا رو می‌زنن،

این‌طور نیست؟ آدم می‌خواد بپرسه "این بچه مال کیه؟"

رز خندید.



«ولی معمولاً، اونا دچار یه جور ناراحتی هستن، و نیاز دارن اونو بیرون بریزن.»

نگاهی به من انداخت. «یادت باشه چارلی. گاهی وقتها بچه‌ها می‌خوان همون‌طور که خودشون آزار دیدن، تورو هم آزار بدن.»  
آزار دادن به همان شکلی که خودشان آزار دیده‌اند؟ این کاری بود که من کرده بودم؟ آیا من می‌خواستم همان واژنشی را که از پدرم دیده بودم در چهرهٔ مادرم ببینم؟ آیا دخترم همان کار را با من کرده بود؟

زیر لب گفتم: «مامان از اون کار منظوری نداشتم.»

«از چه کاری؟»

«از اینکه از تو یا لباست یا.. موقعیتت خجالت می‌کشیدم.»

او شامپوی دستهایش را شست، سپس آب را روی فرق سر رز گرفت.

او گفت: «هر بچه‌ای که خیال می‌کنه مادرش موجب خجالت اونه، تنها بچه‌س و مدت زیادی زندگی نکرده.»

در آن اتاق کوچک یک ساعت کوکوا<sup>۱</sup> وجود داشت که با حرکت سر خوردن پرنده و بیرون آمدن آن و صدای موزون خود سکوت را شکست. مادرم اکنون داشت موهای رز را با شانه و قیچی مرتب می‌کرد.

تلفن زنگ زد.

رز گفت: «چارلی، عزیزم، ممکنه اونو جواب بدی؟»  
در پی صدای زنگ به اتاق دیگر رفتم تا آنکه تلفنی را که به دیوار بیرون آشپزخانه آویزان بود، دیدم.  
گوشی را برداشتم و گفتم: «الو؟»  
و همه چیز تغییر کرد.

**چارلز بنتو؟**

صدای مردی بود که فریاد می‌کشید.

«چارلز بنتو! صدای منو می‌شنوی، چارلز؟»

سر جا خشکم زد.

«چارلز؟ می‌دونم که صدای منو می‌شنوی! چارلز! یه تصادف شده!

**با ما حرف بزن!**»

با دستهای لرزان گوشی را سر جایش گذاشتم.

۱. ساعت شماطه‌داری که سر هر ساعت پرنده‌ای چوبی از قسمت بالای آن بیرون می‌آید و با صدای کوکوا-کوکو ساعت را اعلام می‌کند. و.

وارد خانه‌ها می‌شوند و دست و پای صاحبخانه را می‌بندند. من ناگهان به بدتر از آن فکر می‌کنم. مهاجمی که هدفش کشتن همهٔ ماست.

«چارلی؟ چوبدستی؟»

به کمد اشاره می‌کنم. نفس نفس می‌زنم. او چوبدستی سیاه مرا پیدا می‌کند، خواهرم دست او را رها می‌کند و توی رختخواب من می‌پرد. من دستهایم را زیر پتو می‌برم، مطمئن نیستم چه کاری از دستم ساخته است.

مادرم آهسته از در خارج می‌شود و زیر لب می‌گوید: «همین جا بمونین.» می‌خواهم به او بگویم که چوبدستی را اشتباه به دست گرفته؛ ولی او رفته است.

خواهرم در کنار من می‌لرزد. از اینکه در کنار او زیر پتو کز کرده‌ام شرمندهام. بنابراین، از رختخواب بیرون می‌آیم تا به سوی چهارچوب در بروم. خواهرم آن چنان پاچه‌های شلوارم را می‌کشد که نزدیک است پاره شود.

در راهرو، صدای غرغری می‌شنوم که بر اثر حرکت ایجاد می‌شود و با هر غرغری، دزدی را با کارد مجسم می‌کنم. چیزی مانند صدای تالاپ‌تالاپ می‌شنوم. صدای پا می‌شنوم. به نظرم می‌رسد غولی بی‌شاخ و دم به سوی من و خواهرم از پله‌ها بالا می‌آید. سپس صدایی واقعی می‌شنوم؛ صدای ضربه‌ای. پس از آن... صداهایی می‌شنوم؟ صدای؟ بله. نه. صبر کن، صدای مادرم است، درست است؟ می‌خواهم به پایین پله‌ها بروم. می‌خواهم به رختخواب برگردم. یک صدای زیرتر می‌شنوم - صدای یک نفر دیگر است؟ صدای یک مرد؟

آب دهانم را فرو می‌دهم.

## وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

سه سال پس از رفتن پدرم بود. در نیمه‌های شب، از صدای گُرپ، گُرپ پایین آمدن خواهرم بیدار شدم. او همیشه به اتاق خواب مادرم می‌دود. سرم را در میان بالش پنهان می‌کنم، دوباره به خواب می‌روم. «چارلی!» سر و کلهٔ مادرم ناگهان در اتاق من پیدا می‌شود. با صدایی آهسته می‌گوید «چارلی! چوب بیسبالت کجاست؟»

غرغر می‌کنم و با تکیه بر آرنجهایم نیم‌خیز می‌شوم. «چی؟» خواهرم می‌گوید: «هیس!»

مادرم می‌گوید: «به چوبدستی.»

«می‌خواهی چه کار؟»

خواهرم می‌گوید: «هیس!»

«اون یه صدایی شنیده.»

«یه دزد توی خونه‌س؟»

خواهرم می‌گوید «هیس!»

ضربان قلبم تند می‌شود. ما بچه‌ها دربارهٔ گربه‌دزدها شنیده‌ایم (اگرچه تصور می‌کنیم آنان گربه‌ها را می‌دزدند) و دربارهٔ دزدهایی که

لحظاتی پس از آن، صدای در را می‌شنوم که محکم بسته می‌شود.  
سپس صدای قدمهایی که نزدیک می‌شود.

صدای مادرم پیش از خودش می‌رسد: «همه چیز روبه‌راهه. همه چیز روبه‌راهه.» دیگر آهسته حرف نمی‌زنند، به تندی توی اتاق می‌آید و در حالی که از جلوی من رد می‌شود تا خود را به خواهرم برساند، سرم را نوازش می‌کند. چوبدستی را می‌اندازد و صدای برخورد آن با زمین بلند می‌شود. خواهرم گریه می‌کند. مادرم می‌گوید: «چیزی نبود. ناراحت، نباش. تموم شد.»

با بی حالی به دیوار تکیه می‌دهم. مادرم روبرو تا در آغوش می‌کشد. پیش از آن هرگز ندیده بودم به این شدت نفس نفس بزند.

می‌پرسم: «کی بود؟»

می‌گوید: «هیچی، هیچ‌کس.» ولی می‌دانم که دروغ می‌گوید. می‌دانم او چه کسی بود.

یک دستش را برای در آغوش کشیدن من دراز می‌کند. «بیا اینجا، چارلی.»

با دستهای آویزان همان جا می‌ایستم. مرا به سوی خود می‌کشد؛ ولی من مقاومت می‌کنم. از او خشمگین هستم. و تا زمانی که این خانه را برای همیشه ترک می‌کنم، خشمگین می‌مانم. من می‌دانم پدرم در خانه بود و خشمگینم که او اجازه نداد بماند.

«خب دیگه رز، تا نیم ساعت دیگه تو حسابی خوشگل می‌شی.» حرفهای مادرم بود که هنگام ورود دوباره به اتاق شنیدم.

رز پرسید: «کی بود عزیزم؟»

تنها توانستم با سرم اشاره کنم که کسی نبود. انگشتانم می‌لرزیدند.

مادرم پرسید: «چارلی؟ حالت خوبه؟»

«اون...» حرفم را خوردم. «کسی نبود.»

رز گفت: «شاید فروشنده‌ای بوده. وقتی مردها گوشه‌ای رو ورمی دارن،

اونا می‌ترسن. اونا از خانومای پیر مٹ من خوششون می‌آد.»

نشستم. احساس کردم آن قدر خسته‌ام که نمی‌توانم دهانم را باز کنم. چه اتفاقی افتاده بود؟ صدای چه کسی بود؟ چگونه کسی می‌داند من اینجا هستم؛ ولی هنوز برای دستگیری‌ام نیامده‌اند؟ هرچه بیشتر فکر می‌کنم، سردرگم‌تر می‌شوم.

مادرم می‌پرسد: «چارلی، خسته‌ای؟»

«تنها... یه لحظه به من فرصت بده.»

چشمانم بسته می‌شود.

صدایی را می‌شنوم که می‌گوید: «خوابید.» ولی نمی‌توانم بفهمم

کدام یک از آنان بود، خوابم می‌برد.

خمیر ریش در یک خط پهن به پایین کشیده می‌شود. وقتی لبه تیغ را روی چانه‌ام می‌کشم، آن را می‌برد.

«اوه... چارلی، حالت خوبه؟»

دستهایش را به سوی من دراز می‌کند، سپس عقب می‌کشد؛ گویی می‌داند نباید این کار را بکند.

به او می‌گویم: «نگران نباش.» مصمم به کارم ادامه می‌دهم.

او نگاه می‌کند. من ادامه می‌دهم. روی فک و زیر چانه‌ام را نیز می‌تراشم. وقتی کارم تمام می‌شود، با آرامش لبخند می‌زند. با لهجه انگلیسی زمزمه می‌کند: «خدا رو شکر موفق شدی.»

احساس خوبی پیدا می‌کنم.

او می‌گوید: «حالا صورتتو بشور.»

## وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

پانزده ساله هستم و برای نخستین بار به اصلاح صورت نیاز دارم. موهایی تک و توک روی چانه‌ام درآمده است و موهایی پراکنده پشت لبم. شبی، پس از خوابیدن روبرو تا مادرم مرا به حمام صدا می‌زند. او ریش تراش ژیلتی با تیغ دولبه و تیوبی خمیر ریش خریده است.

«می‌دونی چه جوری از این استفاده کنی؟»

می‌گویم: «معلومه.» ولی درباره استفاده از آن هیچ چیز نمی‌دانم.

او می‌گوید: «شروع کن.»

تیوب خمیر ریش را فشار می‌دهم و به صورتم می‌زنم.

می‌گوید: «درست بمال روی صورتت.»

می‌مالم. روی گونه‌ها و چانه‌ام را به طور کامل از خمیر ریش

می‌پوشانم. ریش تراش را برمی‌دارم.

او می‌گوید: «مراقب باش. اونو از یه طرف بکش، نه بالا و پایین.»

با دلخوری می‌گویم: «خودم می‌دونم.» راحت نیستم که این کار را

در برابر مادرم انجام دهم. باید پدرم اینجا می‌بود. مادرم این را

می‌داند. من هم می‌دانم. ولی هیچ‌یک چیزی نمی‌گوییم.

به حرفی که او زد گوش می‌کنم. تیغ را از یک سمت می‌کشم.

چیزی بدین، وگرنه...»

خانمی که در را باز کرده است می‌گوید: «اوه، و تو کی باشی، عزیزم؟»  
حدس می‌زنم او همسن مادرم است؛ ولی موهای قرمز دارد. لباس  
خانه پوشیده و ابروهایش را خیلی بد کشیده است.

روبرتا می‌گوید: «من دزد دریایی‌ام، گرررر...»

زن می‌خندد و تکه‌ای شکلات در کیسه او می‌اندازد.

من می‌گویم: «من برادر اونم.»

جوئنی می‌گوید: «منم با اونام.»

«و آیا من پدر و مادر شما رو می‌شناسم؟»

او می‌خواهد تکه شکلات دیگری در کیسه خواهر من بیندازد.

روبرتا می‌گوید: «مادر من خانم بنتوس.»

زن درنگ می‌کند. شکلات را عقب می‌کشد و می‌گوید: «منظور تون

دوشیزه بنتو که نیست؟»

هیچ‌یک از ما پاسخ را نمی‌دانیم.

حالت زن تغییر کرده است و آن ابروهای کشیده شده پایین افتاده‌اند.

«حالا تو به حرف من گوش کن، عزیزم. به مادرت بگو شوهر من

نمی‌خواهد هر روز نمایش کوچک مد اونو کنار مغازه‌ش ببینه. به اون

بگو خیال ورش نداره. شنیدی چی گفتم؟ خیال ورش نداره.»

جوئنی به من نگاه می‌کند. پشت گردنم می‌سوزد.

روبرتو که چشم به شکلات دست زن دارد، می‌پرسد: «می‌شه اونم

بدین به من؟»

زن آن را به سینه‌اش می‌چسباند.

من، در حالی که او را می‌کشم، زیر لب می‌گویم: «بیا بریم، روبرتا.»

## وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

جشن هالووین است. اکنون شانزده سال دارم. رفتن به مراسم نزدیک  
آر - تریتینگ<sup>۱</sup> از من گذشته است. ولی خواهرم می‌خواهد پس از شام  
او را بیرون ببرم - او خیال می‌کند وقتی هوا تاریک می‌شود شیرینی و  
شکلات بیشتری می‌دهند. با بی‌میلی می‌پذیرم، تا وقتی که دوست  
جدید من جوئنی<sup>۲</sup> هم بتواند با ما باشد. جوئنی سردسته  
تشویق‌کننده‌های سال دومی است و من ستاره‌ای در تیم بیسبال  
دبیرستان.

خواهرم می‌گوید: «بیا این دورتر بریم تا همه آبنباتهای تازه رو ما

بگیریم.»

هوای بیرون سرد است، و ما به هنگام رفتن از این خانه به آن  
خانه، دستهایمان را در جیبهایمان فرو می‌بریم. روبرتا آبنبات و  
شکلاتهایش را در کیسه‌ای قهوه‌ای رنگ جمع می‌کند. من ژاکت  
بیسبالم را بر تن دارم. جوئنی ژاکت سرگروهی خود را پوشیده است.  
وقتی دری باز می‌شود، خواهرم با صدای گوشخراشی می‌گوید: «یه

۱. Trick-or-treating مراسمی شبیه فاشوژنی در شب چهارشنبه‌سوری - م.

آن زن می‌گوید: «زودتر برین خونه‌تون. شما همتون، چشمتون به مال مردمه. بهش بگین چی گفتم! خیالی به سرش نزنه، شنیدین؟»  
ما قبلاً نیمی از حیاط او را پشت سر گذاشته‌ایم

## رز خدا حافظی می‌کند

وقتی از خانه رز قدم بیرون گذاشتیم، خورشید درخشان‌تر از پیش بود. رز تا نزدیک ایوان ما را همراهی کرد. او به کمک عصای خود در چهارچوب در آلومینیومی ایستاد.

مادرم گفت: «خُب رز، خدا حافظ عزیزم.»

رز گفت: «متشکرم عزیزم، به زودی می‌بینمت.»

«البته که می‌بینی.»

مادرم گونه او را بوسید.

مجبور بودم بپذیرم که او کارش را خیلی خوب انجام داده است. موهای رز خوب کوتاه و آرایش شده بود و او اکنون سالها جوان‌تر از وقتی به نظر می‌رسید که به خانه او وارد شدیم.

من گفتم: «زیبا شدید.»

«ممنونم، چارلی. مناسبت ویژه‌ایه.»

او دستهای خود را بر روی دسته‌های واگر خود جابه‌جا کرد.

«چه مناسبتی؟»

«می‌رم شوهرمو ببینم.»

نمی‌خواستم در این باره چیزی از او بپرسم، تصور کردم شوهرش

یا در بیمارستان است یا خانه سالمندان، بنابراین بی اختیار گفتم:

«اوه، راستی؟ چه خوب.»

او به آرامی گفت: «بله.»

مادرم نخعی را که از کتتش آویزان بود، کند. سپس به من نگاه کرد و لبخند زد. رز کنار رفت تا در بسته شود.

در حالی که مادرم بازوی مرا گرفته بود، به آرامی پایین آمدیم. وقتی به پیاده‌رو رسیدیم، او به سمت چپ پیچید و من در پی او رفتم. اکنون خورشید تقریباً بالای سر ما بود.

او گفت: «با ناهار چطوری؟»

تقریباً خندیدم.

مادرم گفت: «چیه؟»

«هیچی. مطمئن باش. با ناهار موافقم.» بیش از هر چیز دیگری

معنا داشت.

«با چرتی که زدی، حالا بهتری؟»

با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداختم.

«گمان می‌کنم.»

او با محبت روی دستم زد.

«اون داره می‌میره، می‌دونی؟»

«کی؟ رز؟»

«اوهوم.»

«نفهمیدم، اون سر حال به نظر می‌رسه.»

او از گوشه چشم به خورشید نگاه کرد.

«اون امشب می‌میره.»

«امشب؟»

«بله.»

«ولی اون گفت امشب می‌ره شوهرشو ببینه.»

«بله، درسته.»

ایستادم.

گفتم: «مامان، تو از کجا اینو می‌دونی؟»

او لبخند زد.

«من به اون کمک می‌کنم که آماده بشه.»

۳. نیمروز





## چیک و کالج

گمان می‌کنم روزی که به کالج رفتم، یکی از شادترین روزهای زندگی مادرم بود. دست‌کم به این شکل آغاز شد. دانشگاه پیشنهاد داده بود، نیمی از شهریه کالج مرا از کمک‌هزینه آموزشی بیسبال پرداخت کند؛ اگرچه مادرم، هنگام گفتن این خبر به دوستانش، تنها به کلمه «بورسیه» اشاره کرد. عشق او به آن کلمه، بر روی هر امکانی که من به دلیل توپ زدن موفق به گرفتن این کمک‌هزینه شده‌ام، نه بابت خواندن کتاب، سایه می‌انداخت.

صبح روز اول دانشجویی‌ام را به یاد می‌آورم. مادرم پیش از طلوع آفتاب بیدار شده بود. وقتی از پله‌ها پایین آمدم، صبحانه کاملی را، شامل چند پنکیک، تخم‌مرغ و ژامبون، در انتظار خود دیدم؛ صبحانه‌ای که شش نفر هم از عهده خوردن آن بر نمی‌آمدند. روبرتا می‌خواست همراه ما بیاید؛ ولی من مخالفت کردم. همین که مجبور بودم با مادرم به کالج بروم به اندازه کافی بد بود. بنابراین، او خود را با بشقابی پر از نان برشته فرانسوی و شیره تسکین داد. او را در خانه یکی از همسایگان گذاشتیم و سفر چهارساعته خود را شروع کردیم.

از آنجا که رفتن من به کالج، یکی از رویدادهای بزرگ زندگی مادرم بود، او با بهترین لباسهایش خود را آراست. کت و شلواری بنفش با شال گردن و عینک و کفشهای پاشنه بلند. او پافشاری کرد که من پیراهن سفید بیوشم و کراوات بزنم. او می گفت: «تو داری کالج را شروع می کنی، به ماهیگیری که نمی ری!» ظاهر ما دو نفر در کنار یکدیگر، حتی در شهر خودمان، به اندازه کافی بد به نظر می رسید، چه برسد به کالجهای دهه ۱۹۶۰ که هرچه نامرتب تر لباس می پوشیدی، در واقع بهتر لباس پوشیده بودی. سرانجام، هنگامی که به محوطه کالج رسیدیم و از وانت شورلت پیاده شدیم، خود را در محاصره دخترانی صندل پوش با دامنهای کوتاه دیدیم و پسرانی که پیراهنهای آستین حلقه ای و شلوارک پوشیده بودند و موهای بلندشان روی گوشه ایشان را می پوشاند. و ما با کراوات و کت و شلوار بنفش، در میان آن جمع بودیم. احساس می کردم یک بار دیگر مادرم مرا مانند احمقها به نمایش گذاشته است.

مادرم می خواست بداند کتابخانه کجاست و کسی را پیدا کرد تا مسیرها را به ما بگوید. وقتی در طبقه هم کف قدم می زدیم، او با شگفتی گفت: «چارلی، به این کتابها نگاه کن، تو می تونی تمام چهار سال رو اینجا بمونی و خسته نشی.»

به هر جا که قدم می گذاشتیم، او اشاره می کرد که «نگاه کن! اون اتاقتو ببین. تو می تونی اونجا درس بخونی.» و «اون میز کافه تریا رو ببین، تو می تونی اونجا غذا بخوری.» من همه اینها را تحمل می کردم؛ زیرا می دانستم به زودی خواهد رفت. ولی همچنان که از میان چمنها رد می شدیم، نگاهم با نگاه دختری زیبا گره خورد که روز لیبی سفید

مالیده بود، آدامس می جوید و موهای چتری پیشانی اش را پوشانده بود. من عضله های بازویم را منقبض و با خود فکر کردم، کسی چه می داند شاید این اولین دوست کالجهی من باشد! و درست در همین لحظه مادرم پرسید: «ما کیف لوازم بهداشتی تو آوردیم؟»

شما در چنین وضعیتی چه پاسخی می دهید؟ یک بله؟ یک خیر؟ و یا یک «خدایا، ماما!» همه پاسخهای بدی هستند. دخترک از کنار ما گذشت و قهقهه ای سر داد، و یا شاید من این گونه تصور کردم. به هر حال، ما در دنیای او جایی نداشتیم. او را دیدم که به سوی دو پسر ریشو که در زیر درختی دراز کشیده بودند، رفت و در کنار آنان بر روی زمین ولو شد. و من ماندم با مادرم که از من درباره کیف لوازم بهداشتی ام می پرسید. ساعتی بعد، چمدانم را از پله های خوابگاه بالا می بردم و مادرم نیز دو چوب «خوش یمن» بیسبال مرا با خود حمل می کرد که با آنها مسابقه های شهرستان پیرویل را برده بودم.

در حالی که دستهایم را دراز کرده بودم، گفتم: «خب دیگه خودم چوبهای بیسبال رو می برم.»

«من با تو می آم بالا.»

«نه، لازم نیست.»

«ولی من می خوام اتاقتو ببینم.»

«مامان!»

«چی؟»

«بس کن!»

«چی رو؟»

«خودت می دونی، بس کن دیگه!»

«چیز دیگری که به احساساتش آسیب نرساند، به فکرم نمی‌رسید. به هر حال دستهایم را بیشتر دراز کردم. پایین‌تر از من قرار داشت. اکنون در حدود پانزده سانتیمتر از او بلندتر بودم. چوبها را به من داد و من آنها را بر روی چمدانم گذاشتم.

او گفت: «چارلی، صدایش اکنون ملایم‌تر بود و کمی متفاوت. «به مامانت، به بوس بده.»

وسایلم را بر زمین گذاشتم و به سویم خم شدم. در همین لحظه، دو دانشجوی بزرگ‌تر، در حالی که بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند، با کوبیدن پا و سر و صدای زیاد از پله‌ها پایین می‌رفتند. ناخودآگاه خود را کنار کشیدم.

یکی از آنان، در حالی که از کنار ما می‌گذشت، گفت: «ببخشید.»

پس از رفتن آنان، تنها به منظور بوسه‌ای کوچک بر روی گونه، به سوی مادرم خم شدم؛ ولی او دستهایم را به دور گردنم حلقه کرد و مرا به سوی خود کشید. می‌توانستم بوی عطرش، اسپری موهایش، مرطوب‌کننده پوستش و هر معجون و محلولی را که برای آن روز ویژه به خود زده بود، حس کنم.

خود را کنار کشیدم، چمدانم را برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم و مادرم را در پله‌های خوابگاه تنها گذاشتم.

## نیمه‌های روز

«خب، کاترین چطور؟»

ما به آشپزخانه برگشته بودیم و، همان‌گونه که او پیشنهاد داده بود، در حال خوردن ناهار بودیم. من از زمانی که تنها زندگی می‌کردم، بیشتر وقتها در رستورانها و ساندویچ‌فروشیها غذا می‌خوردم. ولی مادرم همیشه از غذا خوردن در بیرون خانه اجتناب می‌کرد. او می‌گفت: «چرا باید برای غذای بد پول بپردازیم؟» پس از آنکه پدرم ما را ترک کرد، نکته‌ای بی‌مورد شده بود. ما در خانه غذا می‌خوردیم؛ زیرا توانایی مالی برای خوردن غذا در بیرون از خانه را نداشتیم.

او تکرار کرد: «چارلی، عزیزم، کاترین چطور؟»

در حالی که هیچ خبری از کاترین نداشتیم، به دروغ گفتم: «خوبه.» «و درباره اینکه گفتمی ماریا از بابت تو سرافکنده‌س؟ کاترین در این

مورد چی می‌گه؟»

بشقابی بر روی میز گذاشت که ساندویچی از نان چاودار، گوشت گوساله کباب‌شده، گوجه‌فرنگی و خردل در آن قرار داشت. آن را به شکل آریب برید. نمی‌توانم آخرین ساری را که دیدم ساندویچی به شکل آریب بریده می‌شود، به خاطر بیاورم.

گفتم: «مامان، راستشو بخوای، من و کاترین از هم جدا شدیم.»  
او بریدن ساندویچ را تمام کرد. به نظر می‌رسید به چیزی فکر می‌کند.

«شنیدی چی گفتم؟»

او بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، به تندی پاسخ داد: «هومم. بله، چارلی، شنیدم.»

«گناه اون نبود، من مقصر بودم. می‌دونی، مدت‌هاست که آدم خوبی نبوده‌م، به خاطر همین که...»

چه می‌خواستم بگویم؟ به خاطر همین که خودکشی کردم؟ او بشقاب را جلوی من گذاشت.

با صدایی لرزان گفتم: «مامان... ما تورو دفن کردیم. مدت زیادی که تو رفتی.»

به ساندویچ خیره شدم، دو برش مثلثی شکل نان. به آرامی نجوا کردم: «حالا همه چیز فرق کرده.»

او خودش را به من رساند و گونه‌ام را با دستش گرفت. اخم‌هایش را درهم کشید؛ گویی دردی از درونش می‌گذشت.

گفت: «همه چیز می‌تونه درس بشه.»

۸ سپتامبر

۱۹۶۷

پارنی -

تایپ کردیم به نظرت منظور است؟ چند وقت است که سر کار با ماشین تایپ هنریتا تمرین می‌کنم. خیلی خوب است!

می‌دانم تو وقتی این نامه را می‌خوانی که من رفته‌ام. به هر حال، به دلیل هیجان زیادی که از کالج رفتنت داشتم، فراموش کردم چیزی را به تو بگویم. من به تو خیلی افتخار می‌کنم، پارنی. در خانواده ما تو اولین کسی هستی که به دانشگاه می‌روی.

پارنی، آتیا با آرمها مهربان باش. با استارت مهربان باش. همیشه آنها را آقا و خانم صدا کن. من شنیده‌ام که این روزها، دانشجوهای کالج، استادانشان را با اسم کوچک صدا می‌زنند. تصور نمی‌کنم درست باشد. با دخترهایی که به گردش می‌روی مهربان باش. من می‌دانم که تو حرف‌های مرا در مورد مسائل عشقی زندگی‌ات قبول نداری؛ ولی حق اگر دخترها فکر کنند که تو فوش تپی، این به تو حق نمی‌دهد که با آنها بدینسی کنی. خوب و مهربان باش.

و به اندازه کافی بفواب. چوژی، یکی از مشتریهای آرایشگاه، می‌گوید که پسرش سر همه کلاسها فواب است. این طوری به استارت توهین نکن پارنی. سر کلاس فوابت نبرد. این خیلی فوش‌شانسی است که تو درس می‌خوانی، بدون اینکه میبور باشی، در فروشگاه، بای کار کنی.

هر روز دوستت دارم.

و حالا هر روز دلم برایت تنگ می‌شود.

با عشق، مامان

با پدرم، خیالبافی نکنم. دوران دبستان، راهنمایی و دبیرستان را بدون هیچ تماسی با پدرم سپری کردم. او روح بود.

ولی من هنوز او را می‌دیدم.

هر وقت که چوب بیسبال را می‌چرخاندم، یا توپ را پرتاب می‌کردم، او را می‌دیدم. شاید تنها دلیلی که هرگز بیسبال را ترک نکردم و در تمام فصلهای بهار و تابستان در هر تیم و باشگاهی که ممکن بود بازی می‌کردم، همین بود. من می‌توانستم پدرم را در کنار زمین بازی مجسم کنم که آرنجم را کج و وضعیت بدنم را برای گرفتن چوب بیسبال درست می‌کند. می‌توانستم هنگام بازی فریاد او را از کنار زمین بشنوم.

پسر می‌تواند همیشه پدرش را در زمین بیسبال ببیند. در ذهن من، تنها به زمان نیاز بود تا او به راستی خود را نشان دهد.

به این ترتیب، هر سال پس از دیگری، لباسهای تیم جدیدم را که از جوراب قرمز، شلوار خاکستری، تی شرت آبی و کلاه زرد تشکیل می‌شد، می‌پوشیدم و هر بار احساس می‌کردم گویی برای دیدار با او آماده می‌شوم. دوران بلوغم را میان بوی خمیرمانند کتابها، که عشق و دلبستگی مادرم بود، و بوی چرم دستکشهای بیسبال که پدرم شیفته آن بود، تقسیم کردم. بدنم همانند هیکل پدرم شکل گرفت، شانه‌هایی پهن و قوی، با این تفاوت که از او پنج سانتی‌متر بلندتر بودم.

و همان‌طور که بزرگ می‌شدم، مانند قایقی در دریای ناهموار، وفادارانه به بازی چسبیدم و شریک خوردم.

تا سرانجام، مرا به پدرم رساند.

## وقتی که روحها برمی‌گردند

من همیشه دربارهٔ پیدا شدن پدرم خواب می‌دیدم. در خواب می‌دیدم که او به شهر مجاور نقل مکان کرده است و من روزی با دوچرخه به خانه‌اش می‌روم و در می‌زنم و او به من می‌گوید همهٔ اینها اشتباهی بزرگ بوده است. و هر دوی ما با دوچرخه به خانه برمی‌گردیم، در حالی که من در جلو و پدرم که سخت پدال می‌زند، در پشت نشسته است. مادرم از خانه بیرون می‌دود و از چشمانش اشک خوشحالی سرازیر می‌شود.

جالب است که فکر آدم می‌تواند رؤیاهایش را در کنار هم بچیند. حقیقت این است که من نمی‌دانستم پدرم کجا زندگی می‌کند و هرگز هم نفهمیدم. هر روز پس از مدرسه به مغازهٔ پدرم سر می‌زدم؛ ولی هرگز او را در آنجا ندیدم. حالا، دوست پدرم مارتی، آن مغازه را اداره می‌کرد و می‌گفت، پدرم تمام وقت در محلی جدید در کالینگزودا کار می‌کند. آنجا تا محل زندگی ما با خودرو تنها یک ساعت فاصله داشت؛ ولی برای بچه‌ای به سن من، فاصله‌اش تا کرهٔ ماه بود. پس از مدتی، دیگر از کنار مغازه‌اش رد نمی‌شدم. می‌گوشیدم دربارهٔ دوچرخه‌سواری

همان‌طور که همیشه می‌دانستم.

او دوباره پیدا شد، پس از هشت سال نبودن، در اولین بازی کالجی‌ام در بهار ۱۹۶۸. در صندلی ردیف جلو نشسته بود، در سمت چپ، جایی که بتواند به خوبی مرا برانداز کند. آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. بعد از ظهری طوفانی بود و آسمان به رنگ خاکستری تیره، و ما هر لحظه احتمال بارش باران را می‌دادیم. به سوی زمین گام برداشتم. به طور معمول به صندلیها نگاه نمی‌کنم، ولی آن روز، به دلیلی این کار را کردم. و او آنجا بود. موهای شقیقه‌هایش خاکستری شده بود و شانیه‌هایش کوچک‌تر به نظر می‌آمد و کمرش کمی پهن‌تر بود؛ گویی در خود نشست کرده بود. جدا از این تفاوتها، مانند گذشته بود. شاید زیاد راحت نبود؛ ولی نشان نمی‌داد. در هر صورت مطمئن نیستم نگاه «ناراحتی» در چشمانش دیده باشم.

به سوی من سر تکان داد. گویی همه چیز منجمد شده بود. هشت سال. هشت سال تمام. احساس کردم لبانم می‌لرزند. به یاد می‌آورم صدایی در سرم گفت: شهامت داشته باش، چیک، گریه نکن، لعنتی، گریه نکن.

به پاهایم نگاه کردم، کوشیدم قدمی بردارم. تمام مسیر را، تا جایی که باید می‌ایستادم و توپ می‌زدم، به پاهایم چشم دوختم. و نخستین ضربه را به دیوار سمت چپ زمین کوبیدم.

## دوشیزه تِلما

مادرم گفت که قرار ملاقات بعدی او با کسی بود که در قسمتی از شهر به نام فِلْتز زندگی می‌کرد. ساکنان آن ناحیه، بیشتر آدمهای فقیری بودند که در خانه‌های ردیفی چسبیده به هم زندگی می‌کردند. مطمئن بودم که تا آنجا را باید سواره برویم. ولی پیش از آنکه بتوانم چیزی بپرسم، زنگ درِ خانه به صدا درآمد.

مادرم، در حالی که ظرفی را در ظرفشویی قرار می‌داد، گفت: «چارلی، درو باز کن، باشه؟»

تردید کردم. نمی‌خواستم هیچ دری را باز کنم، یا هیچ تلفنی را پاسخ دهم. ولی وقتی مادرم دوباره فریاد کشید: «چارلی! می‌تونی درو باز کنی؟» بلند شدم و به آرامی به سوی در رفتم.

به خود گفتم همه چیز مرتب است؛ ولی همین که دستم به دستگیره در خورد، انفجاری کورم کرد، نوری کمرنگ و صدای یک مرد، صدای مردی که در خانه رز تلفن زد. اکنون داشت فریاد می‌کشید.

«چارلز بنتو! گوش کن. من افسر پلیسم.»

درونم آشوبی به پا شد. صدا خیلی نزدیک بود. می‌توانستم آن را لمس کنم.

«صدای منو می‌شنوی، چارلی؟ من افسر پلیسم!»

گیج و مبهوت عقب رفتم و دستهایم را بر روی صورتم گذاشتم. نور ناپدید شد. باد از بین رفت. به سختی نفس می‌کشیدم. به تندی دنبال مادرم گشتم؛ اما او هنوز در کنار ظرفشویی بود. همه آنچه برایم رخ می‌داد، تنها در ذهن من بود.

چند لحظه صبر کردم، سه نفس عمیق کشیدم و سپس با دقت دستگیره در را چرخاندم. چشمانم را به پایین دوخته بودم و احتمال دیدن پلیسی را می‌دادم که بر سر من فریاد می‌کشید. به دلیلی، او را جوان تصور کرده بودم.

ولی وقتی سرم را بالا آوردم، به جای افسر پلیس، خانم سیاهپوست مسنی را دیدم که عینکی را با زنجیر به گردن آویخته بود. موهایش نامرتب و آشفته بود و سیگار روشنی بر لب داشت. او گفت: «تو چیکادو<sup>۱</sup> هستی؟ خدایا، بین چقدر بزرگ شده.»

ما او را دوشیزه تِلما صدا می‌کردیم. خانه ما را نظافت می‌کرد. لاغر بود و شانه‌های باریکی داشت، با لبانی متبسم و اخلاقی تند. موهایش را نارنجی نزدیک به قرمز رنگ کرده بود و پشت سر هم سیگار مارک لاکی استرایپکز<sup>۲</sup> می‌کشید که مانند مردها در جیب پیراهنش نگاه می‌داشت. در آلاباما به دنیا آمده و بزرگ شده بود. به هر حال، از پِپرول بیچ سر در آورده بود؛ جایی که در سالهای آخر دهه ۱۹۵۰، در آن قسمت

شهر که ما زندگی می‌کردیم، تقریباً هر خانه‌ای کسی مانند او را استخدام می‌کرد. او «نظافتچی» نامیده می‌شد، یا، وقتی آدمها قرار بود روراست باشند، «خدمتکار» صدایش می‌زدند. پدرم هر شب صبح او را از ایستگاه اتوبوس نزدیک کافه‌تریبای هورن اند هاردارت<sup>۱</sup> به خودرواش سوار می‌کرد و به خانه می‌آورد و پیش از آنکه خانه را ترک کند، دستمزد او را می‌پرداخت. یعنی، اسکناسهای تاشده را چنان آهسته در جیب او قرار می‌داد گویی قرار نیست هیچ‌یک از آن دو نفر به آن پول نگاه کند. در همه مدتی که ما در بیرون خانه بیسبال بازی می‌کردیم، او سرگرم تمیز کردن خانه بود و وقتی به خانه برمی‌گشتیم، چه دوست داشتیم، چه نداشتیم، اتاقم از تمیزی برق می‌زد.

به خاطر آوردم که مادرم اصرار داشت او را «دوشیزه تِلما» صدا بزنیم و نیز به یاد دارم که اجازه نداشتیم به هیچ اتفاقی که او تازه جارو زده بود وارد شویم. به خاطر دارم که گاهی وقتها با او در حیاط پشتی بازی می‌کردم و او می‌توانست با همان قدرتی که من توپ می‌انداختم، توپ بزند.

او همچنین، خیلی اتفاقی، برای من اسمی خودمانی انتخاب کرد. پدرم خواسته بود مرا «چاک»<sup>۲</sup> صدا کند، (مادرم از این نام بیزار بود. او می‌گفت: «چاک؟ منو یاد گاوچرونها می‌ندازه!») ولی از آنجا که من عادت داشتم همیشه از حیاط پشتی نعره بکشم: «ما... ما... ن» یا «روررررتا»، روزی دوشیزه تِلما با رنجش به من نگاه کرد و گفت: «پسر تو مت خروس هوار می‌کشی. چاکادودل - دو<sup>۳</sup>» و خواهرم که در آن

زمان هنوز به مدرسه نمی‌رفت گفت: «چیکادودل - دوا چیکادودل - دوا» و نمی‌دانم چه شد که همان نکه «چیک» روی من مانند گمان نمی‌کنم پدرم از این کار «دوشیزه تلمما زیاد خوشش آمده باشد. و اکنون او با نیش باز به مادرم لبخند می‌زد. «پوزی خیلی به یادت بودم.»

مادرم گفت: «خوب، ممنونم.»

«باور کن بودم.»

به سوی من برگشتم، خندید و گفت: «این روزا دیگه نمی‌تونی توپی بزنی چیکادو. خیلی پیر شدی.»

ما در خودروی او بودیم، که حدس می‌زدم ما را به فیلتر می‌برد. برایم عجیب بود که مادرم آرایش دوشیزه تلمما را انجام می‌داد. ولی خب، من درباره زندگی مادرم در ده سال گذشته چیز زیادی نمی‌دانستم؛ زیرا بیش از اندازه در زندگی غم‌انگیز خودم غرق شده بودم.

همان‌طور که جلو می‌رفتیم، برای نخستین بار از پنجره مردم را می‌دیدم. پیرمردی نحیف با ریش سفید که شن‌کش خود را به گاراژ می‌برد. مادرم برای او دست تکان داد و او نیز در پاسخ دستی تکان داد. زنی را دیدم که موهایی به رنگ بستنی وانیلی فرانسوی داشت و با لباس خانه در ایوان نشسته بود. تکان دادن دستی دیگر از سوی مادرم و پاسخی دیگر.

پس از مدتی رانندگی، به جایی رسیدیم که خیابانها کوچک‌تر و ناهموارتر می‌شد. به جاده‌ای شنی پیچیدیم و به خانه‌ای رسیدیم که برای دو خانواده درست شده بود، با ایوان سرپوشیده چسبیده به

درهای یک زیرزمین که نیاز فراوانی به رنگ شدن داشتند. در راه ورودی چند خودرو پارک شده بود. در گوشه‌ای از حیاط جلویی دو چرخه‌ای بر روی زمین افتاده بود. دوشیزه تلمما خودرو را پارک کرد و کلید را داخل قفل در خانه چرخاند.

و به همین راحتی، ما داخل خانه بودیم. اتاق خواب با موکت زیتونی فرش شده بود. رختخواب پرده‌آویزی قدیمی بود. و دوشیزه تلمما، ناگهان روی آن دراز کشید و سرش را میان دو بالش قرار داد. از مادرم پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟»

او سرش را تکان داد؛ گویی می‌خواست بگوید: «حالا نه.» و سرگرم باز کردن کیف دستی‌اش شد. من جیغ و فریاد بچه‌ها و نیز صدای خفه تلویزیون و بشقابهایی را که بر روی میز جابه‌جا می‌شدند، از اتاق بغلی می‌شنیدم.

دوشیزه تلمما گفت: «همه اونا خیال می‌کنن من خوابم.»

به چشمان مادرم نگاه کرد و گفت: «پوزی، من به راستی ازت ممنونم. ممکنه؟»

و مادرم در پاسخ گفت: «البته.»



می‌گیرم که با اتوبوس تیم نروم. او به مقام مربی من احترام می‌گذارد، من هم به مقام پدرم احترام می‌گذارم و این‌گونه است که جهان معنا پیدا می‌کند، وقتی که همه ما مانند انسان رفتار می‌کنیم.

## وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

درباره دیدن پدرم به او چیزی نمی‌گویم. او برای بازی بعدی می‌آید و وقتی به زمین می‌روم، برایم سر تکان می‌دهد. این بار بفهمی نفهمی سری برایش تکان می‌دهم و در آن بازی سه به سه می‌شوم. چند هفته‌ای به همین شکل ادامه می‌دهیم. او می‌نشیند و نگاه می‌کند. و من گونه‌ای به توپ ضربه می‌زنم گویی شصت سانتیمتر عرض دارد. سرانجام، پس از رشته‌ای بازی که در آنها برنده می‌شوم، او را در کنار اتوبوس تیم منتظر می‌بینم. او بر روی پلوور یقه‌اسکی سفید، بادگیری آبی پوشیده است. خط ریش خاکستری‌اش توجهم را جلب می‌کند. وقتی مرا می‌بیند، چانه‌اش را بالا می‌آورد، شاید با این حقیقت مبارزه می‌کند که از او بلندتر شده‌ام. اینها نخستین کلماتی هستند که بر زبان می‌آورد:

«از مریبت بپرس ببین می‌تونم تو رو به کالج برسونم.»

در این لحظه می‌توانم هر کاری انجام دهم. می‌توانم به او تف کنم. به او بگویم برود به جهنم. می‌توانم به او بی‌اعتنایی کنم؛ همان کاری که او با من کرد. می‌توانم درباره مادرم چیزی بگویم. ولی به جای آن، کاری را که او می‌خواهد، می‌کنم. می‌روم و اجازه

دوشیزه تلما گفت: «گاهی اوقات، شنبه‌ها دلم براتون تنگ می‌شه. بهمون خیلی خوش می‌گذشت، مگه نه؟»  
 مادرم گفت: «خیلی.»  
 دوشیزه تلما هم گفت: «خیلی.»  
 در حالی که مادرم روی صورت دوشیزه تلما کار می‌کرد، او چشمانش را بست.  
 «چیکادو، مادر تو بهترین شریکیه که من تا به حال داشتم.»  
 منظورش را درست نمی‌فهمیدم.  
 گفتم: «شما هم توی آرایشگاه کار می‌کردین؟»  
 مامانم لبخندی زد.  
 دوشیزه تلما گفت: «نع، من حتی اگر هم می‌خواستم، نمی‌تونستم کسی رو خوشگل‌تر کنم.»  
 مادرم در شیشهٔ مرطوب‌کننده را بست و شیشه جدیدی برداشت.  
 درش را باز کرد و کمی از محتویاتش را به اسفنج کوچکی مالید.  
 من گفتم: «چی؟ نمی‌فهمم.»  
 اسفنج را به شکلی نگه داشته بود گویی هنرمندی می‌خواست قلم‌مویی بر بوم نقاشی بکشد.  
 او گفت: «ما با هم خونه‌ها رو تمیز می‌کردیم، چارلی.»  
 با دیدن حالت صورتش، انگشتانش را با بی‌اعتنایی به حرکت درآورد.  
 «پس خیال می‌کنی من چطوری شما بچه‌ها رو به کالج فرستادم؟»

دوشیزه تلما گفت: «من نمی‌دونم، پوزی، باید معجزه‌ای بشه.»  
 او خود را در آینه‌ای دستی نگاه می‌کرد. مادرم شیشه‌های کوچک و جعبهٔ جواهرنشان را از کیفش بیرون آورد.  
 او گفت: «خب، این کیف جادویییه منه.»  
 «راستی؟ برای درمان سرطان هم چیزی اون تو داری؟»  
 مادرم شیشه‌ای را بلند کرد و گفت: «یه مرطوب‌کننده دارم.»  
 دوشیزه تلما خندید.  
 «به نظر تو این احمقانه‌س، پوزی؟»  
 «چی، عزیزم؟»  
 «این موضوع که به همچی وقتی می‌خوام خوشگل بشم؟»  
 «هیچ ایرادی نداره. اگه منظور تو درس فهمیده باشم.»  
 «خب، می‌دونم، پسرا و دخترام و کوچولوهاشون همین بیرونن. دلم می‌خواد سلامت به نظر بیام. می‌دونم که؟ نمی‌خوام اونارو نگران کنم، یا به چشم یه دستمال کهنه به من نگاه کنن.»  
 مادرم با حرکات دَوْرانی کف دستش، مرطوب‌کننده را بر روی صورت دوشیزه تلما مالید.  
 او گفت: «تو هیچ‌وقت نمی‌تونی مثل یه دستمال کهنه بشی.»  
 «اوه، با من حرف بزن، پوزی.»  
 بار دیگر خندیدند.

مدتهاس که دنبالشن.»

آن مرد، به چانه پدرم که با جویدن آدامس تکان می خورد، چشم دوخته بود.

مرد گفت: «راستی؟»

البته، همه اینها برای من خبرهای داغی بودند، و وقتی آن مرد از ما جدا شد، پدرم را با پرسشهای خود کلافه کردم. این چیزها کی اتفاق افتاد؟ آیا آن مرد راست می گفت؟ آیا پیتسبرگ به راستی در پی من بوده؟

او پاسخ داد: «اگه باشه چی؟ این، کاری رو که تو باید بکنی، تغییر نمی ده، چیک. تو اونجایی که هستی می مونی و با مربیها کار می کنی و برای زمانی که وقتشه آماده می شی. بقیه کارهارم به من بسپر.»

سرم را به نشانه اطاعت تکان دادم. افکارم خیلی مشغول بود.

«مدرسه چی می شه؟»

در حالی که چانه اش را می خاراند، گفت: «چی می خوای بشه؟»  
چهره مادرم را در حالی که در کتابخانه می گشتیم، به یاد آوردم. کوشیدم درباره اش فکر نکنم.

پدرم با لحنی آرام و کشار گفت: «سن لوئیس کار دینالز.» کفشش را بر روی چمنها فشار داد. و سپس دندان قروچه ای کرد. بی اندازه احساس خوشحالی و غرور می کردم. او پرسید آیا نوشیدنی می خورم و من گفتم بله، پس دوتایی رفتیم و مثل دو مرد با هم نوشیدنی خوردیم.

تا سال دوم کالج، در حدود پنج کیلویی به عضله هایم اضافه شده بود، و توپ زدنم، این را به خوبی نشان می داد. میانگین ضربه زدنم با چوب بیسبال در میان بازیکنان کالج، جزو پنجاه نفر رده بالای ملی بود. به اصرار پدرم، در چند دوره مسابقه شرکت کردم که تنها نمایشی بود برای شکارچیان حرفه ای، مردان مسنی که با در دست داشتن دفتر یادداشت و سیگار برگی در جایگاه می نشستند. روزی یکی از آنان پس از بازی به ما نزدیک شد.

او از پدرم پرسید: «این پسر شماسه؟»

پدرم با تردید سرش را تکان داد. آن مرد موهایی کم پشت و دماغی قلنبه داشت. زیرپوشش از زیر ژاکت نازکش پیدا بود.

«من با سازمان سن لوئیس کار دینالز کار می کنم.»

پدرم گفت: «راستی؟»

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم.

«ما ممکنه یه جای خالی برای توپ گیر داشته باشیم.»

پدرم گفت: «راستی؟»

«اگه پسر تون مایل باشه، مراقبش خواهیم بود.»

مرد دماغش را بالا کشید؛ صدایی خیس و بلند. دستمالی بیرون آورد و بینی اش را تخلیه کرد.

پدرم گفت: «موضوع اینه که پیتسبرگ موقعیت بهتری داره و

«پدر برای دیدن بازی من اومد.»

در باجه تلفن عمومی خوابگاه بودم. از نخستین دیدار با پدرم مدت‌ها می‌گذشت؛ ولی برای من خیلی به درازا کشید تا شهادت گفتنش را به مادرم پیدا کنم.

مادرم سرانجام گفت: «اوه.»

به تندى افزودم: «تنها بود.» به دلیلی، مهم به نظر می‌رسید.

«به خواهرت گفتی؟»

«نه.»

و باز سکوتی طولانی.

«چارلی، اجازه نده هیچی روی درس خوندنت تأثیر بذاره.»

«نمی‌ذارم.»

«اون مهم‌ترین چیزه.»

«می‌دونم.»

«تحصیلات همه چیزه، چارلی. با تحصیلات می‌تونی برای خودت

کسی بشی.»

منتظر بودم تا بیشتر بگوید. منتظر بودم داستانی وحشتناک درباره چیزی وحشتناک بگوید. منتظر بودم، همان‌گونه که همه بچه‌های طلاق منتظرند، تا مدرکی پیدا کنم که یکی از کفه‌های ترازویم سنگین‌تر شود، کجی یا شیبی در کف زمین که وادارم سازد یکی از آنان را انتخاب کنم. ولی مادرم درباره دلیل رفتن پدرم، هرگز حرفی نزد. او در برابر من و روبرو که در جست‌وجوی نفرت یا کینه‌ای، او را بازی می‌دادیم، هیچ‌گاه پدرم را مورد حمله قرار نداد. همه کاری که او

می‌کرد، فرو دادن بود. فرو دادن کلمات، حرف‌ها و همه آنچه میان او و پدرم روی داده بود.

«اشکالی نداره من و پدر همدیگه رو ببینیم؟»

جمله‌ام را تصحیح کرد: «پدر و من.»

با خشم گفتم: «پدر و من... اشکالی نداره؟»

او نفسی عمیق کشید.

«تو دیگه بچه نیستی، چارلی.»

ولی چرا احساسی مانند بچه داشتم؟

اکنون که به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم خیلی چیزهاست که من نمی‌دانستم. من نمی‌دانستم او به راستی شنیدن این خبرها را چگونه تحمل می‌کرد؟ خشمگین می‌شد یا می‌ترسید؟ من، به طور حتم، نمی‌دانستم آن روزهایی که با پدرم نوشیدنی می‌خوردیم، صورتحسابهایش به خانه ما فرستاده می‌شد تا پرداخت شود. در واقع، با پولی که مادرم از تمیز کردن خانه به دست می‌آورد؛ آن هم همراه زنی که زمانی خانه ما را تمیز می‌کرد.

اکنون به آن دو که در اتاق خواب بودند، نگاه می‌کردم. دوشیزه تلما به بالشها تکیه داده بود و مادرم با اسفنج و کرم‌پودر صورتش را آرایش می‌کرد و برایش خط چشم می‌کشید.

پرسیدم: «چرا به من نگفتی؟»

مادرم گفت: «چی بهت می‌گفتم؟»

«که تو مجبور بودی، می‌دونی، برای پول...؟»

مادرم خندید و گفت: «زمین بشورم؟ رختشویی کنم؟ نمی‌دونم.»

شاید به خاطر حالتی که الان بهم نگاه می‌کنی.»

مادرم آهی کشید: «تو همیشه مغرور بودی، چارلی.»

پرخاش‌کنان گفتم: «نه نبودم.»

ابروهایش را بالا انداخت و باز به کارش روی صورت دوشیزه تلما

ادامه داد و به آرامی زمزمه کرد: «هرچی تو بگی.»

گفتم: «اون کارو نکن.»

«چه کاری؟»

«اینکه می‌گی، هرچی تو بگی.»

«من چیزی نگفتم، چارلی.»

«چرا، گفتی!»

«داد نزن.»

«من مغرور نبودم! تنها برای اینکه...»

صدایم به لرزه درآمد. چه کار داشتم می‌کردم؟ نصف روز را با مادر

مرده‌ام بودم و باز داشتیم جر و بحث می‌کردیم؟

دوشیزه تلما گفت: «کار کردن که خجالت نداره، چیکادو، ولی این

تنها کاری بود که من بلد بودم. و مادرت از من پرسید: "این کار

چطوره؟" من گفتم: "پوزی، تو می‌خوای خونۀ مردمو تمیز کنی؟" و

اون گفت: "اگه تو ناراحت نیستی، من چرا باید باشم؟" یادت می‌آد،

پوزی؟»

مادرم نفس عمیقی کشید.

«من نگفتم "خجالت داره."!»

دوشیزه تلما خنده بلندی سر داد: «نه، نه، درسته، تو نگفتی،

مطمئنم. تو نگفتی "خجالت داره."!»

اکنون هر دوی آنان می‌خندیدند. مادرم می‌خواست برای زیر

چشمان دوشیزه تلما کاری بکند.

مادرم گفت: «آروم بگیر.» ولی به خندیدن ادامه دادند.

یک بار، وقتی از کالج به خانه تلفن زدم، روبرتا گفت: «به نظر من

مامان باید دوباره ازدواج کنه.»

«دوباره چی حرف می‌زنی؟»

«اون هنوز زیباس. ولی هیچ کس برای همیشه زیبا نمی‌مونه. اون

دیگه به اون لاغری که بود، نیست.»

«اون نمی‌خواد ازدواج کنه.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«اون احتیاجی نداره ازدواج کنه، روبرتا، باشه؟»

«اگه اون به همین زودیها با کسی آشنا نشه، دیگه دیر می‌شه و

کسی نمی‌خوادش.»

«بس کن.»

«اون حالا گن می‌بنده، چارلی، من خودم دیدم.»

«مهم نیست، روبرتا! خدا یا!»

«تو خیال می‌کنی چون کالج می‌ری، خیلی می‌فهمی؟»

«تمومش کن.»

«تو تا الان آهنگ یامی، یامی، یامی رو شنیدی؟ به نظر من خیلی

مسخره‌س. برای چی مرتب اونو می‌خونن؟»

«اون درباره ازدواج با تو حرفی زده؟»

«شاید.»

«روبرتا، دارم جدی می‌گم، اون چی گفت؟»  
 «هیچی، خُب؟ ولی کی می‌دونه بابا کدوم جهنم‌دراهیه؟ و مامان  
 مجبور نیست تمام زندگیشو تنها بمونه.»  
 من گفتم: «بس کن. فحش نده.»

«من هرچی دلم بخواد، می‌گم، چارلی. تو که رئیس من نیستی.»  
 او پانزده سال داشت و من بیست‌ساله بودم. او درباره پدرم چیزی  
 نمی‌دانست. من پدرم را دیده و با او حرف زده بودم. روبرتا می‌خواست  
 مادرم خوشحال باشد. من می‌خواستم همان‌گونه بماند. از سبب  
 شنبه‌ای که مادرم دانه‌های کورن‌فلکس را در دستش خرد کرد، نه  
 سال گذشته بود. نه سال از زمانی که ما یک خانواده بودیم.  
 در کالج، در درس زبان لاتین، روزی به کلمه طلاق<sup>۱</sup> برخوردم.  
 همیشه تصور می‌کردم از کلمه‌ای به معنای «تقسیم شدن» مشتق  
 می‌شود؛ ولی در حقیقت معنای ریشه آن تغییر دادن است.  
 من آن را باور دارم. کاری که طلاق می‌کند، این است که آدم را  
 تغییر می‌دهد. آدم را از چیزهایی که تصور می‌کند می‌شناسد و همه  
 چیزهایی که تصور می‌کند می‌خواهد، دور می‌سازد و به سوی  
 چرندیات دیگری، مانند بحث درباره «گن» مادرت و یا اینکه، آیا او  
 می‌خواهد ازدواج کند یا نه، می‌کشاند.

## چیک انتخاب می‌کند

در اینجا دو روز از زندگی کالجی‌ام را برای شما بازگو می‌کنم؛ زیرا  
 نقطه‌های انتهایی در فراز و نشیب آن رویداد هستند. نقطه اوج در  
 سال دوم رخ نمود؛ زمانی در ترم پاییز. بیسبال هنوز شروع نشده بود،  
 بنابراین حسابی وقت داشتم تا در محوطه کالج پرسه بزنم. در  
 پنج‌شنبه‌شب، پس از پایان امتحانهای میان‌ترم، یکی از انجمنها  
 مهمانی بزرگی ترتیب داده بود. بسیار شلوغ و تاریک و صدای موسیقی  
 کرکننده بود. نور سیاه، همه تابلوهای روی دیوار و همه افراد حاضر در  
 میهمانی را شبتاب (فسفری) کرده بود. بلند می‌خندیدیم و غذاهای  
 متنوع و نوشیدنی می‌خوردیم.

در آن میان، وقتی پسری با موهای دراز بر روی صندلی پرید و  
 شروع کرد به نواختن گیتار خیالی و لب‌خوانی ترانه‌ای که جفرسن  
 ایرپلین<sup>۱</sup> خوانده بود، این کار بی‌درنگ به رقابت کشید. هریک از ما در  
 آلبوم آهنگها می‌گشتیم تا آهنگی «قابل اجرا» پیدا کنیم.

راستش، نمی‌دانم صاحب این آلبومها چه کسی بود؛ ولی آهنگی  
 متفاوت پیدا کردم و فریاد زدم: «هی، صبر کنین، اینو ببینین!» آلبوم

بابی دارین<sup>۱</sup> بود که وقتی ما بچه بودیم مادرم به آن گوش می‌کرد. در روی جلد صفحه، عکسی از او در لباسی رسمی سفید دیده می‌شد. موهایش به شکل خجالت‌آوری کوتاه و مرتب بود.

گفتم: «من اینو بلدم! همه کلماتش رو می‌دونم!»

یکی از بچه‌ها گفت: «برو بابا!»

دیگری گفت: «بذارش زمین.»

ولی ما به‌زور گرامافون را گرفتیم و سوزنش را روی صفحه «این می‌تونه آغاز چیزی بزرگ باشه.» قرار دادیم و وقتی موسیقی آغاز شد، همه خشکشان زد؛ زیرا موسیقی «راک اندرول» نبود. دو نفر از دوستانم که در کنار من ایستاده بودند با سرافکندگی به یکدیگر نگاه کردند و مرا مورد تمسخر قرار دادند. ولی من بی‌خیال بودم. با خود گفتم: «کی اهمیت می‌ده؟» سپس، در حالی که صدای ترومپت و کلارینت از بلندگوها شنیده می‌شد، من نیز شروع به خواندن کلماتی کردم که از صمیم قلب با آنها آشنا بودم.

«تو داری توی خیابون قدم می‌زنی، یا توی مهمونی هستی

یا تنها هستی و ناگهان می‌فهمی

داری به چشم‌های کسی نگاه می‌کنی، ناگهان می‌فهمی

که این می‌تونه آغاز چیزی بزرگ باشه.»

مانند خواننده‌های ترانه‌های سوزناک در نمایش «استیو آلن» انگستانم را باز و بسته می‌کردم که ناگهان همه شروع به خندیدن و

تمسخر من کردند. من بیشتر و بیشتر مسخره‌بازی درآوردم. حدس می‌زنم هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند من همه کلمات آن ترانه را می‌دانم.

به هر حال، وقتی ترانه به پایان رسید و اجرای من نیز تمام شد، مورد ابراز احساسات گرمی قرار گرفتم. دوستانم دورم جمع شدند و شوخی و خنده را ادامه دادیم.

آن شب کاترین را ملاقات کردم. اینجا نقطه اوج زندگی‌ام محسوب می‌شود. او اجرای مرا با چند تن از دوستانش تماشا می‌کرد. نگاهش به نگاهم گره خورد و لرزیدم - حتی وقتی که دستانم را بالا و پایین می‌بردم و لب می‌زدم. او بلوز کتانی صورتی و بی‌آستین با شلوار جین فاق‌کوتاه پوشیده و روژلبی به رنگ توت‌فرنگی براق زده بود و وقتی من سرگرم خواندن «بابی دارین» بودم، انگشتانش را باز و بسته می‌کرد. تا به امروز، نمی‌دانم اگر من آن‌گونه مسخره‌بازی درنیاورده بودم، آیا باز هم مورد توجه او قرار می‌گرفتم یا نه.

او، در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، از من پرسید: «از کجا این آهنگ رو یاد گرفتی؟»

پاسخ دادم: «اوه... از مامانم یاد گرفتم.»

احساس کردم احمقم. چه کسی چنین گفت‌وگویی را با «مامانم» آغاز می‌کند؟ اما به نظر می‌رسید او از این فکر خوشش آمد. خوب، آشنایی ما از آنجا شروع شد و ادامه پیدا کرد.

فردای آن روز، نمره‌هایم را گرفتیم و همه خوب بودند، دو تا «الف» و دو تا «ب». به مادرم در آرایشگاه تلفن زدم و نمره‌هایم را به او گفتم، همچنین درباره کاترین و آهنگ «بابی دارین» و او گویا خیلی

خوشحال شده بود که در وسط روز به او تلفن زده‌ام. در میان زوزه سشوار، فریاد کشید: «چارلی بهت افتخار می‌کنم!» آن روزها، اوج لحظه‌های زندگی‌ام بود. سال بعد ترک تحصیل کردم. آن وقت، زمان فرود زندگی‌ام بود.

من ترک تحصیل کردم، به پیشنهاد پدرم و به بهای دلشکستگی مادرم، تا بتوانم در باشگاهی کوچک بیسبال بازی کنم. به من پستی در سازمان پیرتزیپیتسبرگ پیشنهاد شده بود تا در زمستان توپ بزنم و امیدوار بودند بتوانم تیم ضعیف آنان را تقویت کنم. پدرم عقیده داشت وقتش بود. او می‌گفت: «بازی کردن توی تیم بچه‌های کالج تو رو به جایی نمی‌رسونه.»

وقتی برای نخستین بار این فکر را با مادرم در میان گذاشتم، او فریاد کشید: «فکرشم نکن!» به هیچ وجه مهم نبود که از راه بیسبال می‌توانستم درآمدی کسب کنم. اهمیتی نداشت که افراد استعدادیاب ورزشی عقیده داشتند که من آن قدر توانایی دارم که به باشگاه‌های اصلی راه پیدا کنم. حرف او این بود: «فکرشم نکن.» و من آشکارا او را نادیده گرفتم.

به دفتر ثبت‌نام رفتم و به آنان گفتم که کالج را ترک می‌کنم، چمدانم را بستم و رفتم. بسیاری از جوانهای همسن من به ویتنام فرستاده شدند؛ اما به یاری بخت و اقبال و یا بنابر سرنوشت، در قرعه‌کشی سربازی نمره‌ای کم آوردم. پدرم که سربازی کهنه‌کار بود، آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید. او می‌گفت: «تو نیاز نداری با مشکلاتی

که در جنگ وجود دارد روبه‌رو شوی.» به جای آن، با آهنگ مارش او گام برمی‌داشتم و دستورهای او را اجرا می‌کردم: به باشگاهی کوچک در سن خوان، پورتوریکو، ملحق شدم و روزهای دانشجویی‌ام به پایان رسید. درباره آن چه می‌توانم بگویم؟ بیسبال فرییم داد یا تأیید پدرم؟ گمان می‌کنم، هر دو. طبیعی بود که برگشته بودم به راه و روش دوران کودکی، هنگامی که دانش‌آموز مدرسه بودم – پیش از آنکه همه چیز دگرگون شود، پیش از آنکه، زندگی‌ام به صورت «پسر مامان بودن» آغاز شود.

به یاد می‌آورم از متلی در سن خوان به مادرم تلفن زدم. از کالج یکراست به آنجا پرواز کرده بودم. نخستین باری بود که هواپیما سوار می‌شدم. نمی‌خواستم سری به خانه بزنم. می‌دانستم مادرم با رفتنم مخالفت خواهد کرد.

تلفنچی با لهجه اسپانیایی گفت: «تلفنی از پسران که هزینه آن به عهده شماست.»

وقتی مادرم فهمید کجا هستم و کار از کار گذشته است، دچار شگفتی شد. به سردی پرسید چه لباسهایی با خود دارم و برای غذا چه کار می‌کنم؟ به نظر می‌رسید این پرسشها را از روی فهرستی درخواستی می‌خواند.

او گفت: «جایی که می‌مونی، امنه؟»

«امن؟ گمان می‌کنم.»

«اونجا چه کسی رو می‌شناسی؟»

«هیچ کس؛ ولی بچه‌های تیم هستن. یه هم‌اتاقی دارم اون اهل

ایندیانا، یا آسودا، یا یه جای دیگه‌س.»



«اوهوم.»

سپس سکوت.

«مامان، من همیشه می‌تونم برگردم مدرسه.»

این بار سکوت بیشتر به درازا کشید. پیش از آنکه گوشی را بگذاریم، تنها جمله‌ای دیگر گفت: «برگشتن خیلی سخت‌تر از اونیه که تصورشو می‌کنی.»

به گمانم، هر قدر تلاش می‌کردم، نمی‌توانستم بهتر از این قلب مادرم را بشکنم.

## کاری که تو باید انجام دهی

دوشیزه تِلما چشمانش را بست و سرش را به عقب تکیه داد. مادرم کارش را پی‌گرفت. اسفنج را به دور و بر صورت همکار قدیمی‌اش می‌مالید، و من با احساساتی درهم تماشای می‌کردم. من همیشه تصور می‌کردم بسیار مهم است که پس از اسم آدم چه عنوانی می‌آید. چیک بنتو، باز یکن حرفه‌ای بیسبال، نه چیک بنتوی فروشنده. اکنون فهمیده بودم که پس از «پوزی بنتو» ی پرستار و «پوزی بنتو» ی آرایشگر، «پوزی بنتو» ی مستخدم نیز وجود داشته است. از اینکه مادرم خود را تا به آن حد حقیر کرده بود، بسیار خشمگین بودم.

با انزجار گفتم: «مامان، چرا از بابا پول نمی‌گرفتی؟»

مادرم آرواره‌اش را به کار انداخت و گفت: «من دیگه به پول پدرت نیازی نداشتم.»

دوشیزه تِلما افزود: «اوهوم.»

«ما از پس همه چیز خوب براومدیم، چارلی.»

«آره، براومدی.»

و افزودم: «چرا به بیمارستان برنگشتی؟»

«اونا دیگه منو نمی‌خواستن.»

«چرا باهاشون نجنگیدی؟»

او آهی کشید: «این کار تورو خوشحال می‌کرد؟ اون روزا مٹ حالا نبود که آدما برای کوچک‌ترین چیزی، ادعای خسارت کنن. اون تنها بیمارستان دور و بر ما بود. ما نمی‌تونستیم شهرمونو ترک کنیم. اینجا خونه ما بود. تو و خواهرت تغییرات زیادی رو تحمل کرده بودین. اشکالی نداشت. من کار می‌کردم.»

نجوا کردم: «تمیز کردن خونه‌ها.»  
دستانش را پایین آورد.

گفت: «من به اندازه تو از کاری که می‌کردم خجالت‌زده نیستم.»  
در حالی که کلمات را می‌خورد، گفتم: «ولی تو نتونستی کاری رو که برات مهم بود انجام بدی.»  
با نشانی از مخالفت به من نگاه کرد.  
او گفت: «من کاری رو کردم که برام اهمیت داشت. من مادر بودم.»

پس از آن، همگی ساکت شدیم. سرانجام، دوشیزه تِلما چشمانش را باز کرد.

او گفت: «تو چی، چیکادو؟ هنوز به اون بالابالاهای بیسبال نرسیدی؟»

سرم را تکان دادم.

او گفت: «نع، گمان نمی‌کنم. مٹ همه جوونای بیسبال. ولی تو همیشه برای من همون پسر کوچولو هستی. با اون دستکش تو دستت، خیلی جدی و بقیه چیزا.»

مادرم گفت: «چارلی حالا به خانواده داره.»

«راست می‌گی؟»

«و یه کار خوب.»

دوشیزه تِلما سرش را به عقب تکیه داد. «این درسته. چیکادو، پس تو داری خوب پیش می‌ری. خیلی خوب.»  
آنان اشتباه می‌کردند. من خوب پیش نمی‌رفتم.  
گفتم: «از کارم متنفرم.»

دوشیزه تِلما با کم‌اهمیت جلوه دادن این موضوع، گفت: «خُب... گاهی وقتا پیش می‌آد. ولی نمی‌تونه از ساییدن کف وان، خیلی بدتر باشه، می‌تونه؟» او نیشخندی زد. «تو کاری رو می‌کنی که باید بکنی تا خانواده‌تو کنار هم نگه داری. درست نمی‌گم، پوزی؟»

به آنان نگاه می‌کردم که کارشان را تمام می‌کردند. فکر کردم دوشیزه تِلما چند سال مجبور بوده جارو بکشد یا کف وانها را بشوید تا بتواند خانواده‌اش را اداره کند. و یا مادرم چند مو می‌بایستی بشوید یا رنگ کند تا بتواند ما را غذا دهد و من؟ ده سال بازی کردم و می‌خواستم بیست سال باشد. ناگهان احساس شرمندگی کردم.

دوشیزه تِلما گفت: «حالا اون کاری که داری، چه اشکالی داره؟»  
من دفتر فروش را مجسم کردم، میزهای فولادی، نور کم لامپهای مهتابی.

زیر لب گفتم: «نمی‌خواستم یه آدم معمولی باشم.»

مادرم نگاهی به من انداخت: «چی معمولیه، چارلی؟»

«می‌دونی، کسی که فراموشش می‌کنین.»

از اتاق بغلی، جیغ و فریاد بچه‌ها به گوش می‌رسید. دوشیزه تِلما صورتش را به سوی صدا برگرداند و لبخند زد. «اون چیزیه که منو از

فراموش شدن حفظ می‌کنه.»

چشمانش را بست و به مادرم اجازه داد بقیه کارش را انجام دهد.  
نفس عمیقی کشید و در رختخواب آرام گرفت.

به ناگهان بی اختیار گفتم: «ولی من نتونستم خونواده‌مو در کنار هم  
نگه دارم.»

مادرم، به نشانه سکوت، انگشت بر لب گذاشت.

به چاری خودم در روز ازدواجش

می‌دانم که به نظر تو نوشتن این یادداشتها اممقانه است. تو را دیده‌ام  
که وقتی یادداشت‌های من به دست می‌رسد، پوره‌ات را در هم می‌کشی. ولی  
بر آن گاهی وقتها می‌فواهم چیزی به تو بگویم و می‌فواهم درستش را بگویم.  
نوشتن آن بر روی کاغذ در این کار به من کمک می‌کند. آرزو می‌کنم نویسنده  
بهتری بودم. آرزو می‌کنم به کالج رفته بودم. اگر رفته بودم، گمان می‌کنم زبان  
انگلیسی می‌خواندم و شاید لغت‌های بیشتری یاد می‌گرفتم. خیلی وقتها احساس  
می‌کنم یک رشته کلمات را دوباره و دوباره تکرار می‌کنم؛ مثل زنی که هر روز  
یک لباس می‌پوشد. خیلی کسل‌کننده است.

چاری، چیزی که می‌فواهم به تو بگویم این است که تو داری با دختری  
فوق‌العاده ازدواج می‌کنی. از خیلی جهات، درباره کاترین مانند روبرتا فکر  
می‌کنم. مثل دختر خودم. او خیلی دوست‌داشتنی و صبور است. تو هم باید با  
او همین‌طور باشی، چاری. اکنون شما باید چیزهایی را درباره ازدواج بدانید:  
شما باید برای حفظ آن بکوشید و عاشق سه چیز باشید. شما باید عاشق:

(۱) یکدیگر باشید.

(۲) بچه‌هایتان باشید. (وقتی که بچه‌دار شدید؛ سفارش؛ سفارش)

(۳) ازدواجتان باشید.

منظورم از مورد آخر این است که امکان دارد گاهی با هم دعوا کنید یا حتی  
گاهی تو و کاترین به هیچ وجه یکدیگر را دوست نداشته باشید؛ ولی همان  
وقت است که باید به ازدواجتان عشق بورزید. ازدواج مانند شخص سومی

است. به عکسهای عروسی تان نگاه کنید، به خاطراتی که با هم داشتید، فکر کنید. و اگر آن خاطرات را دوست داشته باشید، آنها باز شما را به سوی یکدیگر می‌کشانند. من امروز خیلی به تو افتقار می‌کنم، چارلی. این نامه را در جیب کتت می‌گذارم، چون می‌دانم تو همیشه همه چیز را کم می‌کنی.

هر روز دوستت دارم

مامان

(از یادداشتهای جیک بنتو، در حدود ۱۹۷۴)

## رسیدن به اوج

درباره بهترین و بدترین اتفاقی که در زندگی حرفه‌ای ام روی داد هنوز برای شما چیزی نگفته‌ام. من تا آخرین رنگین‌کمان بیسبال پیش رفتم: بازیهای جهانی. تنها بیست و سه سال داشتم. در اوایل سپتامبر میچ پای توپگیر ذخیره تیم پایرتز شکست و آنان به جانشین نیاز داشتند. بنابراین مرا دعوت کردند. روزی را که به آن رختکن موکت‌شده قدم گذاختم، هنوز به یاد دارم. نمی‌توانستم اندازه‌اش را باور کنم. از تلفن عمومی به کاترین تلفن زدم. شش ماه از ازدواجمان گذشته بود - و من مرتب تکرار می‌کردم: «باورکردنی نیست.»

چند هفته پس از آن، پایرتز پرچم سه‌گوش را برد. دروغ است اگر بگویم من سهمی در آن برد داشتم؛ وقتی وارد تیم شدم آنها در مکان نخست بودند. من در مسابقه حذفی چهار نوبت توپ زدم، و در دور دوم، آن را به گوشه راست زمین کوبیدم. توپ را گرفتند و من بیرون رفتم؛ ولی به یاد دارم که با خود می‌گفتم: «تازه اولشه. می‌تونم بهتر از این بزنم.»

ولی آغازش نبود. نه برای من. ما به بازیهای جهانی رسیدیم؛ ولی

در پنج بازی از بالتیمور اورینولز شکست خوردیم. من حتی فرصت توپ زدن پیدا نکردم. بازی آخر را پنج به صفر باختیم. پس از پایان بازی، در پله‌های راهرو ایستادم و بازیکنان بالتیمور را تماشا کردم که خوشحال و خندان با پایکوبی به زمین می‌دویدند و خود را بر روی کپه‌ای بزرگ از توپ‌اندازها می‌انداختند. به نظر دیگران آنان بسیار خوشحال بودند؛ ولی به عقیده من آنان از فشاری که به آخر رسیده بود، رها شده بودند.

من آن منظره را هرگز دوباره ندیدم؛ ولی هنوز آن را در رؤیا می‌بینم و خود را در میان آن کپه تصور می‌کنم.

پایرتز که جام قهرمانی را برده بود، در پیتسبرگ جشن گرفت. ولی ما که بازنده بودیم به رستورانی در بالتیمور رفتیم و پرونده آن بازیها را بستیم. در آن روزها، شکست با نوشیدن شسته می‌شد و ما حسابی خود را شستیم. به عنوان بازیکنی جدید در تیم، باید به غر زندهای بازیکنان قدیمی گوش می‌دادم. چیزی را که قرار بود بنوشم، می‌نوشیدم. و وقتی آنان ناسزا می‌گفتند، من نیز فحش می‌دادم. سینه‌دهم بود که از آنجا بیرون آمدیم. چند ساعت پس از آن، به شهر خودمان پرواز کردیم. در آن روزها، همه پروازها تجاری بودند و بیشتر ما گرفتار خماری صبحگاهی. در فرودگاه تاکسیها برای ما صف کشیده بودند. ما با یکدیگر دست می‌دادیم و می‌گفتیم: «سال بعد می‌بینمت.» در تاکسیها یکی پس از دیگری بسته می‌شد. تاپ، تاپ، تاپ.

مارس سال بعد، در تمرینهای بهاری، زانویم آسیب دید. داشتم شرمی خوردم که پایم گیر کرد و توپگیر بر روی من افتاد، دردی بی‌سابقه احساس کردم. پزشک گفت رباط پیشین و پسین و میانی پاره شده است - آسیب‌دیدگی شدید زانو.

زانویم بموقع بهبود یافت. بازی بیسبال را بار دیگر از سر گرفتم. ولی در شش سال آینده، هرگز به باشگاههای اصلی راه نیافتم؛ هرچند بسیار کوشیدم و با آنکه تصور می‌کردم خیلی خوب بازی می‌کنم. گویی بخت و اقبال از من روی برگردانده بود. تنها مدرکی که از بازی کردن در باشگاههای بزرگ به یادگار داشتم، جدولی از امتیازاتم در روزنامه سال ۱۹۷۳ بود، و کارت بیسبالم با عکسی بسیار جدی از من که چوب بیسبالی در دست نگاه داشتم بودم. اسمم در آن چاپ شده و بوی آدامس بادکنکی می‌داد که مرتب به آن چسبیده بود. شرکت دو جعبه از آن کارتها را با پست برایم فرستاد. یکی را برای پدرم فرستادم و دیگری را برای خود نگاه داشتم.

ماندن کوتاه‌مدت را در بیسبال «یک فنجان قهوه» می‌نامند و این همان چیزی است که من داشتم؛ ولی فنجان قهوه‌ای بود در بهترین میز و در بهترین قسمت شهر. که البته، هم خوب بود و هم بد.

می‌دانید، من در آن شش هفته همکاری با پایرتز زنده‌تر از هر زمان دیگری بودم؛ چه پیش از آن و چه پس از آن. در کانون توجه بودن، به من احساس فناپذیری داده بود. برای آن رختکن بزرگ موکت‌شده، دل‌تنگ بودم. برای گذشتن از فرودگاهها در کنار هم تیمیهایم، در حالی

که نگاه طرفداران را احساس می‌کردیم، دلتنگ بودم. برای آن جمعیت ورزشگاه‌های بزرگ با چراغهای نورافکن، تشویق‌کننده‌های پرشور - برای همه چیزهای باشکوه دلتنگ بودم. بدجوری دلتنگ بودم. همین‌طور پدرم. هر دو، برای بازگشت به آن زمان، اشتیاقی شدید احساس می‌کردیم؛ احساسی بیان‌شدنی و انکارناپذیر.

و به این ترتیب، مدت‌ها یا سماجت به بیسبال چسبیدم، در حالی که خیلی زودتر می‌بایست آن را رها می‌کردم. از باشگاهی کوچک در شهری، به باشگاهی کوچک در شهری دیگر می‌رفتم و، مانند بیشتر ورزشکاران، معتقد بودم نخستین کسی خواهم بود که پیری به این زودیاها به سراغم نخواهد آمد. کاترین را نیز با خود به همه جای کشور می‌کشاندم. مدتی در پرتلند، جکسون‌ویل، آلبوکرک، فیتویل و اوماها، زندگی کردیم. او در دوران حاملگی‌اش مجبور شد سه بار پزشک خود را تغییر دهد.

سرانجام، ماریا در پوتاکت، رودآیلند، به دنیا آمد. دو ساعت پس از حضور در بازی‌ای که در برابر جمعیتی در حدود هشتاد نفر انجام شد؛ آن هم پیش از آنکه به دلیل ریزش باران پراکنده شوند. برای رفتن به بیمارستان، مجبور شدم زمان درازی منتظر گرفتن تاکسی شوم. تقریباً به اندازه دخترم هنگام به دنیا آمدن، خیس شده بودم. مدتی کوتاه پس از آن، بیسبال را رها کردم.

و هر چیز دیگری که امتحان کردم، به آن حتی نزدیک هم نشد. خودم اقدام به سرمایه‌گذاری کردم که تنها موجب از بین رفتن پولم شد. در پی شغل مربیگری رفتم؛ ولی موفق نشدم. سرانجام شخصی، کاری در فروش به من پیشنهاد کرد. شرکت او برای مواد غذایی و

فرآورده‌های دارویی شیشه‌های پلاستیکی می‌ساخت و من در آنجا سرگرم کار شدم. کار خسته‌کننده بود و ساعتها ملال آور. حتی بدتر، من تنها به این دلیل استخدام شده بودم که آنان تصور می‌کردند شاید بتوانم با گفتن داستانهایی درباره بیسبال برای کسانی که به این ورزش علاقه‌مند بودند، قرار دادی ببندم.

خیلی مسخره است. روزی با کوهنوردی با تجربه ملاقات کردم. از او پرسیدم، کدام یک دشوار تر است، بالا رفتن یا پایین آمدن؟ او گفت، بدون شک پایین آمدن؛ زیرا هنگام بالا رفتن تمرکز آدم بر قله موجب می‌شود از اشتباهات دور بماند.

او گفت: «در پایین آمدن از کوه، جنگی بر ضد سرشت انسان در کار است. و آدم به هنگام پایین آمدن از کوه باید به همان اندازه مراقب خود باشد که هنگام بالا رفتن بود.»

من می‌توانستم درباره زندگی‌ام پس از بیسبال، ساعتها حرف بزنم. ولی گفته‌های آن مرد به خوبی گویای همه چیز است.

جای تعجب نیست که، به همراه زندگی ورزشی‌ام، پدرم نیز به تدریج ناپدید شد. البته، چند باری برای دیدن نوزادم آمد. ولی تا آن اندازه که من امیدوار بودم، از داشتن نوه خوشحال نشد. با گذشت زمان، کمتر و کمتر حرفی برای گفتن داشتیم. او مغازه‌اش را فروخت و نیم‌سهمی در یک شرکت توزیع‌کننده کالا خرید که هزینه‌های او را تأمین می‌کرد، بدون اینکه به حضورش در آنجا نیازی باشد. عجیب است، با اینکه من به شغل نیاز داشتم، او هرگز کاری به من پیشنهاد نکرد. گمان می‌کنم او وقت زیادی گذاشته بود تا مرا به شکلی متفاوت

بار بیاورد و نمی‌خواست مانند خود او باشم.

این اهمیتی نداشت. بیسیال وجه مشترک ما بود و بدون آن، مانند دو قایق بودیم که پاروها، آنها را از یکدیگر دور می‌کرد. او در حومه شهر پیتسبرگ آپارتمانی خرید و عضو باشگاه گلف شد، بیماری قند خفیفی گرفت و مجبور شد رژیمش را رعایت کند و تزریقاتی نیز داشته باشد.

به این ترتیب، مرد بزرگ زندگی‌ام، درست به همان سهولتی که در زیر آسمان خاکستری کالج ظاهر شده بود، به همان آسانی نیز در می‌نبودن گم شد؛ تلفنهای گه‌گاه و یا کارتی در کریسمس.

ممکن است بپرسید آیا هیچ‌گاه دربارهٔ اتفاقی که میان او و مادرم افتاده بود توضیحی داد؟ توضیحی نداد. او فقط گفت: «با هم تفاهم نداشتیم.» و اگر پافشاری می‌کردم، می‌افزود: «تو نمی‌فهمی.» بدترین چیزی که دربارهٔ مادرم گفت این بود: «اون زن کله‌شقیه.»

گویی پیمان بسته بودند هیچ‌گاه دربارهٔ دلیل جدایی‌شان حرفی نزنند. ولی من از هر دوی آنان می‌پرسیدم و تنها پدرم بود که هنگام پاسخ گفتن، سرش را پایین می‌انداخت.

## ملاقات دوم پایان می‌گیرد

دوشیزه تلما به آرامی گفت: «پوزی، می‌خوام کمی با نوه‌هام باشم.» او از زمانی که زنگ خانهٔ مادرم را زده بود، خیلی بهتر به نظر می‌رسید. صورتش نرم و چشمانش به زیبایی آرایش شده بود. مادرم گیسوان نارنجی او را رنگ کرده بود و من، برای نخستین بار، پی بردم دوشیزه تلما زنی جذاب است و در دوران جوانی‌اش بی‌تردید محشری بوده است.

مادرم بر گونهٔ دوشیزه تلما بوسه‌ای زد، سپس کیفش را بست و به من اشاره کرد که در پی او بروم. ما به راهرو قدم گذاشتیم، جایی که دختری کوچولو که پاهایش را روی زمین می‌کشید، با موهای بافته به سوی ما دوید.

او گفت: «مامان بزرگ؟ بیداری؟»

گامی به عقب برداشتم؛ ولی او درست از کنار ما گذشت، بدون اینکه نگاهی به ما بکند. در پی او پسری کوچک می‌آمد - شاید برادرش؟ که در کنار در ایستاد و انگشتش را در دهان گذاشت. خود را به او رساندم و دستم را در برابر چشمانش تکان دادم. هیچ چیز روشن بود که برای آنان دیدنی نیستیم.

با نگرانی پرسیدم: «مامان، موضوع چیه؟»

او به دوشیزه تلما نگاه می‌کرد، که نوه‌اش اکنون در تختش کنار او بود و با یکدیگر بازی می‌کردند. اشک در چشمان مادرم جمع شد.

«دوشیزه تلما هم داره می‌میره؟»

مادرم پاسخ داد: «به زودی.»

روبه‌روی او ایستادم.

«مامان، می‌شه خواهش کنم بگی؟»

«اون دنیال من اومد، چارلی.»

هر دو به سوی تخت نگاه کردیم.

«دوشیزه تلما؟ اون احضارت کرد؟»

«نه عزیز دلم. به فکرش اومدم، تنها همین. من به فکر بودم. اون

آرزو کرد که من هنوز بودم و می‌تونستم کمکش کنم تا قشنگ بشه، و

این جور مریض‌احوال به نظر نیاد. برای همین منم اینجا بودم.»

«یک فکر؟» پایین را نگاه کردم. گیج شده بودم.

مادرم نزدیک‌تر آمد، لحن صدایش ملایم بود: «آیا تا به حال خواب

کسی رو دیدی که از این دنیا رفته باشه، چارلی، ولی توی خواب با

اون گفت‌وگوی تازه‌ای داشته باشی؟ دنیایی که وارد اون می‌شی،

خیلی دورتر از دنیایی نیست که من الان در اون هستم.»

دستش را بر روی دستم گذاشت. «وقتی کسی توی قلبته، اون در

حقیقت هرگز نرفته، اون می‌تونه پیش تو برگرده، حتی وقتی که

احتمال اومدنشو نمی‌دی.»

بر روی تخت، دختر کوچولو با موهای دوشیزه تلما بازی می‌کرد.

دوشیزه تلما لبخندی زد و نگاهی به ما انداخت.

مادرم گفت: «خانم گلینسکی پیر رو یادت می‌آد؟»

به یاد می‌آوردم. بیماری در بیمارستان. درمان‌نشده. او داشت می‌مرد. ولی عادت داشت هر روز با مادرم درباره‌ی آدمهایی حرف بزند که با او دیدار می‌کردند. آدمهایی از گذشته‌ی او که با آنان حرف می‌زد و می‌خندید. مادرم در سر میز ناهارخوری شرح داد که چگونه زیرچشمی توی اتاق او را نگاه می‌کرده و می‌دیده که خانم گلینسکی پیر با چشمهای بسته، به کسی که دیده نمی‌شود، لبخند می‌زند و خطاب به او من‌من می‌کند. پدرم می‌گفت او «دیواته» است. او یک هفته پس از آن مرد.

اکنون مادرم گفت: «اون دیوونه نبود.»

«پس دوشیزه تلما...»

«نزدیکه.» مادرم چشمانش را تنگ کرد. «هرچی به مرگ نزدیک‌تر

می‌شی، حرف زدن با مرده آسون‌تر می‌شه.»

احساس کردم سطلی پر از آب سرد بر روی سرم ریختند.

«یعنی منم...»

می‌خواستم بگویم «دارم می‌میرم.» می‌خواستم بگویم من هم

«مرده‌م.»

او نجوا کرد: «تو پسر منی، برای اینکه اینجایی.»

آب دهانم را فرو بردم. «من چقدر وقت دارم؟»

او گفت: «کمی.»

«زیاد نیست؟»

«زیاد یعنی چقدر؟»

«من نمی‌دونم، مامان. آیا من برای همیشه با تو خواهم بود، یا به



دقیقه دیگه می‌ری؟»

او گفت: «تو در یه دقیقه می‌تونی چیزی به‌راستی مهم پیدا کنی.» ناگهان همه شیشه‌های خانه دوشیزه تلمنا، مثل پنجره‌ها، آینه‌ها و صفحه تلویزیون منفجر و تکه‌های خرده‌شیشه به دور و بر ما پرتاب شدند. گویی ما درون گردبادی طوفانی قرار گرفته‌ایم. صدایی از بیرون، برای همه آنها، فریاد زد.

چارلز بنتوا! من می‌دونم می‌تونی صدای منو بشنوی! به من پاسخ بده!

فریاد زنان به مادرم گفتم: «چه کار کنم؟»

خرده‌شیشه‌ها دور و بر ما چرخ می‌خوردند و او به آرامی پلک می‌زد.

او گفت: «خودت باید تصمیم بگیری.»

#### ۴. شب



## نور خورشید کم می شود

«در حالی که مادر بزرگم در بهشت است، ما دوست داریم که او برگردد. سپاسگزارم.» این جمله‌هایی بود که دخترم در دفتر یادبود مهمانان در مراسم سوگواری مادرم نوشته بود؛ نوعی انگاشت همراه با ناسازگاری که نوجوانان به آن می‌رسند. ولی با دیدن دوباره مادرم و شنیدن حرفهای او دربارهٔ اینکه دنیای «مردگان» چگونه دنیایی است و چگونه دوستان و آشنایانش به وسیلهٔ خاطراتی که از او داشته‌اند وی را به سوی خود خوانده‌اند - فکر کردم، خب، شاید ماریا نیز چیزی را کشف کرده بود.

طوفان شیشهٔ خانهٔ دوشیزه تِلما تمام شده بود. من مجبور شده بودم، پلک‌هایم را در حالت بسته بر روی هم فشار دهم تا ماجرا به پایان رسد. خرده‌های شیشه در پوستم فرو رفته بود و من کوشیدم آنها را بتکانم؛ ولی برای همان کار نیز به تلاش فراوانی نیاز داشتم. من ترسیده و توان خود را از دست داده بودم. روشنایی روزی که با مادرم بودم، رفته‌رفته از میان می‌رفت.

پرسیدم: «من دارم می‌میرم؟»

«من نمی‌دونم، چارلی. اینو تنها خدا می‌دونه.»

«اینجا بهشته؟»

«اینجا پیرویل بیچه. یادت نمی‌آد؟»

«اگه من مرده‌م... یعنی اگه بمیرم... با تو خواهم بود؟»

لبخند زد. «اوه، پس حالا دیگه می‌خوای با من باشی؟»

شاید شما این کلام را خالی از مهر و محبت ببینید. ولی خب، مادر من بود و ویژگیهایش؛ کمی شوخ و اهل سر به سر گذاشتن، همان گونه‌ای که ما می‌بایست پیش از آنکه او بمیرد، چنین روزی را با یکدیگر گذرانده باشیم.

البته در این مورد هم حق داشت. خیلی وقتها من نخواستہ بودم با او باشم. کار زیاد. خستگی زیاد. کلیسا؟ نه ممنون. شام؟ متأسفم. سری به او بزنم؟ نمی‌تونم، شاید هفته آینده.

اگر شما ساعتی‌ای را که می‌توانسته‌اید با مادرتان بگذرانید، بشمارید، عمری خواهد بود.

اکنون او دست مرا گرفت. پس از خانه دوشیزه تلمنا ما به آرامی پیش رفتیم و چشم‌انداز تغییر کرد. ما با دقت و آهستگی از میان لحظه‌هایی کوتاه از زندگی آدمها گذشتیم. من برخی از آنان را به نام دوستان قدیمی مادرم می‌شناختم. بعضی دیگر مردانی بودند که تنها آنان را دیده بودم؛ مردانی که زمانی او را ستایش کرده بودند؛ قصابی به نام آرماندو، وکیل مالیاتی به اسم هوارد، ساعت‌ساز دماغ‌یخ به نام گرهارد. مادرم تنها در برخوردهایی کوتاه روبه‌روی هر یک از آنان نشسته یا به آنان لبخند زده بود.

گفتم: «پس حالا اونا به تو فکر می‌کنن؟»

سر تکان داد. «اوهوم.»

«هرجا که بهت فکر کنن، می‌ری؟»

گفت: «نه، نه هرجا.»

ما در کنار مردی حاضر شدیم که از پنجره به بیرون خیره شده بود. سپس مردی دیگر در رختخواب بیمارستان.

گفتم: «ولی خیلی جاها.»

«اونا بشرن، چارلی. آدمای شرافتمند. بعضیها بدون همسر بودن.»

«با اونا بیرون می‌رفتی؟»

«نه.»

«ازت می‌خواستن؟»

«خیلی وقتا.»

«حالا چرا به دیدنشون می‌ری؟»

دستهایش را به هم چسباند و در برابر بینی‌اش گرفت تا لبخندش را پنهان کند. «می‌دونم، هنوزم که بهش فکر می‌کنم برام جالبه.»  
به دقت چهره‌اش را نگاه کردم. در زیبایی او تردیدی نبود. حتی در هفتاد و چند سالگی، با چینهای زیبایی که بر چهره او نقش بسته بود، چشمانش در پشت عینک، موهایش، زمانی مشکی کبود نیمه‌شب - اکنون نقره‌ای آسمان ابری بعدازظهر. این مردان به او به چشم زن نگاه کرده بودند. من او را هرگز با نام پائولین نشناخته بودم، نامی که پدر و مادرش به او داده بودند، یا پوزی، که دوستانش او را می‌نامیدند. من او را تنها در حالی که با دستکش آشپزخانه غذا را بر روی میز می‌گذاشت، یا ما را به جایی می‌رساند، دیده بودم.

پرسیدم: «چرا دوباره ازدواج نکردی؟»

چشمانش را تنگ کرد. «چارلی! بس کن.»

«نه، جدی می‌گم. بعد از اینکه ما بزرگ شدیم - تو تنها نبودی؟»

به دوردستها چشم دوخت.

«گاهی وقتها. ولی بعدها تو و روبرتا بچه‌دار شدین و من مادربزرگ

شدم، و دوستانی هم داشتم و - می‌دونی، چارلی، سالها زود می‌گذرن.»

دستهایش را بالا آورد و لبخند زد. تماشایش کردم. لذت گوش

کردن به حرفهای مادرم را درباره خودش فراموش کرده بودم.

«زندگی زود می‌گذره، مگه نه، چارلی؟»

به‌نجوا گفتم: «آره.»

«خیلی شرم‌آور که آدم وقتشو تلف کنه. ما همیشه تصور می‌کنیم

که خیلی وقت داریم.»

به روزهایی فکر کردم که در ناهشیاری سرکرده بودم. شبهایی که

نمی‌توانستم به یاد آورم. روزهایی که در خواب گذرانده بودم. من همه

آن زمانها را از دست داده بودم.

«یادت می‌آد -» شروع به خندیدن کرد. «که برای هالووین تو رو

شکل مومیایی درست کرده بودم؟ و بارون گرفت؟»

سرم را پایین انداختم. «تو زندگی منو خراب کردی.»

با خود فکر کردم، حتی آن وقت هم در پی گناهکاری می‌گشتم تا

او را سرزنش کنم.

«تو باید کمی شام بخوری.» با این گفته او ما به آشپزخانه برگشته

بودیم، برای آخرین بار، پشت آن میز گرد، سیب‌زمینی سرخ‌کرده و

برنج زرد و بادمجان کبابی، همه گرم، همه آشنا، غذاهایی که او صدها

بار برای من و خواهرم پخته بود. اما، متفاوت با احساس حیرتی که

پیشتر در این اتاق دچارش شده بودم، اکنون آشفته بودم، سراسیمه؛

گویی می‌دانستم چیز بدی در حال روی نمودن است. او نگاهی به من

انداخت. نگران بود و من کوشیدم توجه او را منحرف کنم.

گفتم: «درباره خانواده‌ات برام بگو.»

او گفت: «چارلی، درباره اون برات حرف زده‌م.»

سرم به شدت می‌کوبید.

«بازم بگو.»

و او گفت. درباره پدر و مادرش برایم گفت، که هر دو مهاجر و پیش

از به دنیا آمدن من مرده بودند. درباره دو عمویش برایم گفت و عمه

دیوانه‌اش که نمی‌خواست انگلیسی یاد بگیرد و خیال می‌کرد

خانواده‌اش نفرین شده‌اند. درباره عموزاده‌هایش برایم گفت، «جو» و

«ادی» که در ساحل دیگری زندگی می‌کردند.

برای شناساندن هر فردی که درباره‌اش حرف می‌زد، نکته بامزه‌ای

چاشنی می‌کرد. («اون تا سرحد مرگ از سگ می‌ترسید.» یا «اون تو

پونزده‌سالگی می‌خواست به نیروی دریایی ملحق بشه.») و اکنون برای

من، همه اینها مهم به نظر می‌رسید و من نامها را با جزئیات جفت و

جور می‌کردم. من و روبرتا عادت داشتیم وقتی او به این داستانها

می‌رسید، چشمهایمان را در چشمخانه می‌چرخانیدیم. ولی سالها بعد،

پس از مراسم خاکسپاری مادرم، ماریا چیزهایی درباره خانواده از من

پرسید - که خوبشاوندان او چه کسانی هستند. من نمی‌توانستم

چیزی به یاد آورم. بخش بزرگی از تاریخ ما با مادرم دفن شده بود.

هرگز نباید اجازه داد گذشته انسان به این شکل ناپدید شود. بنابراین این بار، مشتاقانه گوش کردم. مادرم به هر شاخه‌ای از درخت خانواده که می‌رسید، برای هر نفر که شرح می‌داد، انگشتی را به عقب خم می‌کرد. سرانجام، هنگامی که حرفهای خود را به پایان رساند، دستهایش را به هم فشرد، و انگشتهایش - مانند شخصیتها - با هم جفت شدند.

او نیمه‌آهنگین گفت، «در هر حال این بود...»

«دل‌م برات تنگ شده بود، مامان.»

کلمات بی‌اختیار از دهانم بیرون پریدند. او لبخند زد؛ ولی پاسخی نداد. به نظر می‌رسید به جمله من فکر می‌کند و گویی اشتیاقم را جمع می‌کرد و به درون تور یک ماهیگیر می‌کشاند. سپس، با غروب خورشید هر افق از هر دنیایی که در آن بودیم، او گفت: «ما باید به جای دیگه سر بزنیم، چارلی.»

## روزی که پدر خواست برگردم

اکنون لازم است درباره آخرین باری که مادرم را زنده دیدم، یا کاری که کردم، برای تان بگویم.

هشت سال پیش از آن بود. در مهمانی جشن تولد هفتاد و نه سالگی اش. او به شوخی گفته بود، بهتر است کسانی که دعوت شده‌اند حتماً بیایند؛ چون در سال آینده «من دیگه هرگز نخواهم گفت تولدمه.» البته او همین حرف را در شصت و نه سالگی و پنجاه و نه سالگی و شاید بیست و نه سالگی خود نیز گفته بود.

مهمانی، ناهار شنبه در خانه او برگزار شد. حاضران، همسر و دختر من، خواهرم، روبرتا و شوهرش، الیوت بودند و سه فرزند آنان (که کوچک‌ترینشان رکسانا پنج سال داشت و اکنون هرجا که می‌رفت کفشهای باله می‌پوشید)، افزون بر آن، دو دوجین از همسایگان، شامل خانمهای مسنی که مادرم موهای آنان را می‌شست و درست می‌کرد. بیشتر این خانمها از نظر سلامت در شرایط خوبی نبودند، یکی از آنان با صندلی چرخدار آمد. ولی همه آنان به آرایشگاه رفته و موهایشان را درست کرده بودند. موهایشان با اسپری مو، مانند کلاه‌گیس به هم چسبانده شده بود، و من فکر می‌کردم آیا مادرم تنها

به این دلیل مهمانی را برپا نکرده که این خانمها دلیلی برای آراستن خود داشته باشند؟

ماریا در حالی که از سر و کول من بالا می‌رفت، گفت: «من می‌خوام مادر بزرگ آرایشم کنه. باشه؟» هیکل چهارده‌ساله او هنوز بی‌قواره و ناموزون بود.

گفتم: «برای چی؟»

«چون من می‌خوام این کارو بکنه. اون گفته اگه تو حرفی نداشته باشی، می‌کنه.»

به کاترین نگاه کردم. شانه‌ای بالا انداخت. ماریا مانند خرگوشی به بازوی من چسبیده بود.

«خواهش می‌کنم - خواهش می‌کنم - خواهش می‌کنم؟»

من درباره اینکه چگونه زندگی من پس از بیسبال ناخوشایند شده بود به اندازه کافی حرف زده‌ام. ولی باید بیفزایم در این میان، ماریا استثنایی به‌شمار می‌آمد. من بزرگ‌ترین شادی خود را در او می‌یافتم. کوشیدم پدر شایسته‌ای باشم. کوشیدم به هر چیز کوچکی توجه داشته باشم. پس از خوردن سیب‌زمینی، سس گوجه‌فرنگی را از صورت او پاک می‌کردم. مداد در دست، در کنار میز تحریر کوچک او می‌نشستم و کمک می‌کردم مسئله‌های ریاضی‌اش را حل کند. وقتی دختری یازده‌ساله بود و با لباس لختی که پوشیده بود، پایین می‌آمد، او را به اتاقش می‌فرستادم تا آن را عوض کند. همیشه آماده بودم تویی برایش پرتاب کنم یا برای آموزش شنا، او را به مجموعه ورزشی محل برسانم. خوشحال بودم تا زمانی که امکان دارد او را همچون پسر بچه‌ای چابک و زبر و زرنگ نگاه دارم.

بعدها، وقتی که از زندگی او بیرون افتادم، فهمیدم که برای روزنامه کالجش، درباره ورزش، مطلب می‌نوشت. و در آن آمیزش کلمات و ورزش، متوجه شدم چگونه مادر و پدر آدم از راه او به فرزندانشان انتقال می‌یابند، چه دوست داشته باشند، چه نداشته باشند.

مهمانی ادامه داشت. صدای به هم خوردن بشقابها و موسیقی به گوش می‌رسید. صدای همه‌هم اتاق را پر کرده بود. مادرم کارتها را با صدای بلند می‌خواند؛ گویی تلگرامهای تبریکی از مقامهای بلندپایه خارجی بودند. حتی کارتهای بی‌رنگ و رو و ارزان قیمت را که روی آنها عکس چند خرگوش بود و جمله‌ای ساده برای تبریک («امید داشتم به تو بگویم... امیدوارم تولدت ضربه‌ای کوبنده باشد!»). او وقتی خواندن کارتی را تمام می‌کرد، آن را رو به مهمانان می‌گرفت تا همه بتوانند آن را ببینند، و خود او از دور برای فرستنده بوسه‌ای می‌فرستاد: «اوممم!» کمی پس از خواندن کارتها، ولی پیش از بریدن کیک و باز کردن هدیه‌ها، تلفن زنگ زد. در خانه مادر من تلفن امکان داشت مدت درازی زنگ بزند؛ زیرا او برای پاسخ دادن به تلفن، در دست کشیدن از کاری که سرگرم انجام دادنش بود، شتابی به خرج نمی‌داد. او باید جارو زدن آخرین گوشه یا پاک کردن آخرین شیشه را تمام می‌کرد. و از آنجا که کسی گوشی را برنداشت، من آن را برداشتم. اگر آن لحظه را یک بار دیگر زندگی کنم، می‌گذارم همچنان زنگ بزند.

گوشی را برداشتم و گفتم: «الوو؟»

مادرم هنوز از آن تلفنهای قدیمی داشت با سیمی به بلندی حدود

بیست متر؛ زیرا دوست داشت هنگام حرف زدن در خانه به این سو و آن سو برود.

دوباره گفتم: «الو؟» گوشی را بیشتر به گوشم چسباندم.  
«الو؟»

می خواستم گوشی را بگذارم که شنیدم مردی سینه‌اش را صاف می‌کند.  
پدرم بود که گفت: «چیک؟ تویی؟»

نخست پاسخ ندادم. حیرت کرده بودم. اگرچه شماره تلفن مادرم هرگز تغییر نکرده بود، برایم دشوار بود باور کنم پدرم به آنجا تلفن زده است. رفتن او از این خانه آن‌چنان ناگهانی و ویران‌کننده بود که شنیدن صدای او به آن می‌مانست که مردی به خانه‌ای در حال سوختن بازگردد.

زیر لب گفتم: «بله، منم.»

«خیلی تلاش کردم تورو پیدا کنم. به خونه‌ت تلفن زدم و به دفترت. بعد فکر کردم شاید بتونم تورو...»

«تولد مامانه.»

گفت: «اوه، درسته.»

«می‌خواستی با اون حرف بزنی؟»

این حرف بی‌اختیار از دهانم بیرون پرید. می‌توانستم نگاه حیرت‌زده و تمسخرآمیز پدرم را احساس کنم.

«چیک، من با پیت گارنر حرف زدم.»

«پیت گارنر...»

«از پایرتز.»

«خوب؟»

از مهمانان فاصله گرفتم. در حالی که دستم را دور دهنی گوشی می‌گذاشتم، به دو خانم پیر که بر روی نیمکت نشسته بودند و از بشقابهای کاغذی سالاد تون می‌خوردند، نگاهی انداختم.

پدرم گفت: «اونا در حال بازیهای پیشکسوتهای خودشون هستن.<sup>۱</sup> خوب؟ و پیت به من گفته، گونزالز به دلایلی نمی‌تونه بازی کنه.»  
«نمی‌فهمم چرا...»

«اونا وقت ندارن برای اون جانشین پیدا کنن. منم به پیت گفتم،  
”هی، چیک می‌تونه جای اونو بگیره.“»

«نه بابا، من نمی‌تونم.»

«می‌تونی، اون نمی‌دونه تو در چه وضعیتی هستی.»

«به بازی تیم پیشکسوتها؟»

«و اون گفت ”اوه، راستی؟ چیک می‌تونه؟“ و من گفتم ”آره، بدنش هم حسابی رو فرمه.“»

«بابا...»

«و پیت گفت...»

«بابا...»

می‌دانستم کار به کجا می‌انجامد. بی‌درنگ فهمیدم. تنها کسی که از کنار گذاشتن بیسبال، بیش از من ناراحت شده بود، پدرم بود.

«پیت گفت، اونا تورو تو جدول نوبت می‌دارن. همه کاری که تو باید

۱. Old Timers بازیهایی که شرکت‌کنندگان آن را قهرمانان دوره‌های پیشین تشکیل می‌دهند.

بکنی اینه که...»

«بابا، تنها بازی من...»

«شبو اینجا بخواب.»

«شش هفته بود در...»

«صبح حدود ساعت ده.»

«تنها بازی من...»

«و بعد...»

«تو نمی تونی تو بازیهای پیشکسوتها شرکت کنی با...»

«مشکل تو چیه، چیک؟»

از آن پرسش بیزار بودم. مشکل تو چیه؟ هیچ پاسخی برای آن

نداشتم به جز اینکه، «من مشکلی ندارم.» که حقیقت نداشت.

آه کشیدم. «اونا گفتن که منو تو جدول نوبت می دارن؟»

«منم همینو گفتم...»

«برای بازی؟»

«مگه کری؟ منم همینو دارم می گم.»

«و بازی کی انجام می شه؟»

«فردا. یکی از اعضای سازمان اونجاس و...»

«گفتی فردا؟»

«آره، فردا. چیه؟»

«الان ساعت از سه گذشته...»

«تو در محل استراحت بازیکنان می تونی با این مردا آشنا بشی،

می تونی با اونا سر حرفو باز کنی.»

«با کی؟»

«هر کی. اندرسون. مولینا. مایک یونز. مربی، اون کچله؟ این یه

شروعه برای آشنایی با اونا، شاید یه طوری بشه، کسی نمی دونه.»

«چی بشه؟»

«یه جایی باز بشه. یه پست مربیگری، مربی سرویس زدن. یه چیز

پایین تر. به هر حال این یه قدمه...»

«چرا اونا منو می خوان...»

«این جوریه که این چیزا...»

«من خیلی وقته چوب بیسبال دستم نگرفتم...»

«... پیش می آن، اینجوری پیش می آن، چیک. تو باید قدمی

برداری...»

«ولی من...»

«وقتی این جاها خالی می شن، مهم اینه که تو چه کسایی رو

می شناسی...»

«من حالا یه شغل دارم، بابا.»

سکوت. پدرم، بیش از هر کسی که تاکنون شناخته ام، می توانست

با سکوتش انسان را آزار دهد.

«ببین،» صدای نفسش را می شنیدم. «من برای برداشتن این قدم،

کلک زدم. حالا هستی یا نه؟»

صدایش تغییر کرده بود، جنگجو و خشمگین شده بود. مشت‌هایش

را گره کرده بود. او موجودیت مرا فراموش کرده بود، به آن سرعتی که

من آرزو داشتم بتوانم. همین موجب شد که عقب بنشینم و در

عقب نشینی، البته، جنگ را باخته‌ای.

او گفت: «فضولی موقوف. باشه؟»



«تولد مامانه.»

«فردا که نیس، دیگه تموم شده.»

وقتی به یاد آن مکالمه می‌افتم، آرزو می‌کنم ای کاش بسیاری چیزها را از او پرسیده بودم. می‌خواستم بدانم آیا برایش اصلاً اهمیتی داشت که همسر سابقش جشن تولد گرفته است؟ آیا نمی‌خواست بداند او چه احساسی دارد؟ چه کسانی آنجا بودند؟ خانه چه شکلی شده بود؟ آیا همسر پیشینش هیچ‌گاه به او فکر می‌کند؟ با محبت؟ با انزجار؟ یا اصلاً فکر می‌کند؟

خیلی چیزها هستند که آرزو می‌کنم ای کاش پرسیده بودم. ولی به جای همه آنها، گفتم که به او تلفن خواهم زد. گوشی را گذاشتم و اجازه دادم موقعیتی که پدرم با «کلک» به دست آورده بود، دور سرم بچرخد.

و من، وقتی که مادرم کیک تولدش را می‌برید و برای هر کسی قطعه‌ای در بشقاب کاغذی می‌گذاشت، به آن فکر می‌کردم. وقتی او هدیه‌هایش را می‌گشود، به آن فکر می‌کردم. همین‌طور هم وقتی که کاترین، ماریا و من دور او ژست گرفتیم تا عکس بیندازیم - ماریا اکنون سایه چشم بنفش پشت چشمش داشت - و دوست مادرم، ادیت، دوربین را نگه داشته بود و گفت، «یک، دو... آخ، صبر کنین، این چیز، من هیچ‌وقت نمی‌تونم از اون سر در بیارم.»

و حتی همچنان که آنجا ایستاده بودیم و لبخند می‌زدیم، من به توپ زدن فکر می‌کردم.

کوشیدم تمرکز کنم. کوشیدم خود را در جشن تولد مادرم پنهان

سازم. ولی پدرم که دزدی ماهر بود، تمرکز را دزدیده بود. پیش از آنکه بشقابهای کاغذی دور ریخته شوند، من در زیرزمین بودم، پای تلفن برای رزرو جا در آخرین پرواز.

مادرم عادت داشت جمله‌هایش را با «پسر خوبی باش...» آغاز کند. مانند: «پسر خوبی باش و آشغالارو بذار بیرون...»؛ یا: «پسر خوبی باش و بپر دم مغازه...» ولی آن پسر خوبی که من بودم، با یک تلفن، جایش را با پسر دیگری عوض کرد.

مجبور بودم به همه کسانی که آنجا بودند دروغ بگویم. دشوار نبود. من همراه خود یک دستگاه فراخوان (پیجر) داشتم که هرگاه کاری فوری پیش می‌آمد، به وسیله آن با من تماس گرفته می‌شد. از تلفن پایین پله‌ها به آن فراخوان زنگ زدم، و سپس به تندی خود را به بالا رساندم. وقتی در برابر کاترین، دستگاه فراخوانم به صدا درآمد، خود را آزرده نشان دادم و از اینکه در روز شنبه هم مزاحم من می‌شوند، غرغر کردم.

پس از آن، به دروغ، وانمود کردم که به آنان تلفن می‌زنم. به دروغ خود را نگران نشان دادم. به دروغ داستانی ساختم با این مضمون که مجبورم پرواز کنم تا به مشتری‌ای که تنها در روز یکشنبه می‌توان با او ملاقات کرد، برسم. وحشتناک نبود؟

مادرم پرسید: «اونا نمی‌تونن منتظر بشن؟»

گفتم: «می‌دونم، مسخره‌س.»

«ولی ما فردا صبح برنامه صبحانه داریم.»

«خب، از من می‌خواین چی کار کنم؟»

«نمی‌توننی دوباره به اونا زنگ بزنی؟»

با لحنی پرخاشگر گفتم: «نه، مامان، نمی‌تونم!»

او سرش را پایین انداخت. نفسی بلند کشید. آدم هرچه بیشتر از دروغی دفاع کند، بیشتر خشمگین می‌شود.

ساعتی پس از آن، تاکسی خبر کردم. کیفم را برداشتم. کاترین و ماریا را که به‌زور می‌کوشیدند لب‌خند بزنند، بوسیدم و از مهمانان به‌طور جمعی خداحافظی کردم. مهمانان فریاد کشیدند: «خداحافظ... موفق باشی!...»

آخرین صدایی که شنیدم، صدای مادرم بود؛ بلندتر از بقیه:

«دوستت دارم، چار...»

جمله‌ او به پایان نرسیده بود که در بسته شد.

و من دیگر او را ندیدم.

## وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

همسرم می‌گوید: «ولی تو درباره‌ی اداره‌ی رستوران چی می‌دونی؟»

می‌گویم: «اون یه رستوران ورزشیه.»

ما در اتاق ناهارخوری دور میز نشسته‌ایم. مادرم نیز آنجاست و با ماریای کوچولو قایم‌باشک بازی می‌کند. پیش از آن، من بیسبال را رها کرده‌ام. یکی از دوستانم از من خواسته است در کار جدیدی با او شریک شوم.

کاترین می‌گوید: «ولی اداره کردن یه رستوران سخت نیس؟ نباید

یه چیزایی درباره‌ی اون بدونی؟»

می‌گویم: «اون می‌دونه.»

کاترین می‌پرسد: «مامان، شما نظر تون چیه؟»

مادرم دستهای ماریا را می‌گیرد و بالا و پایین می‌اندازد.

او می‌پرسد: «چارلی، اون وقت مجبوری شبهام کار کنی؟»

«چی؟»

«شبها. شبهام مجبوری کار کنی؟»

«من سرمایه‌گذارم مامان، پیشخدمت که نیستیم.»

کاترین می‌گوید: «خیلی پوله.»

من می گویم: «تا سرمایه گذاری نکنی که نمی تونی پولدار بشی.»  
کاترین می گوید: «چیز دیگه‌ای کنارش نیست؟»

نفسم را با صدای بلند بیرون می دهم. در حقیقت، نمی دانم چه چیزی آنجاست. وقتی در تیمهای ورزشی بازی می کنی، می آموزی درباره هیچ چیز دیگری زیاد فکر نکنی. من نمی توانم خود را در پشت میز تصور کنم. این یک رستوران است. من درباره رستوران خیلی چیزها می دانم. پیش از این، تکیه بر الکل را به عنوان دلگرمی‌ای برای زندگی روزانه آغاز کرده‌ام و، محرمانه بگویم، کششی وجود دارد که همیشه در دسترس باشد. افزون بر آن، این مکان نام «ورزشی» بر خود دارد.

مادرم می پرسد: «جاش کجاس؟»

«تا اینجا نیم ساعت فاصله داره.»

«چه وقتایی باید اونجا باشی؟»

«نمی دونم.»

«شب که نیس؟»

«چرا همش درباره شباش می پرسی؟»

با انگشتش صورت ما را با راقلقلک می دهد.

«برای اینکه تو یه دختر کوچولو داری، چارلی.»

سرم را تکان می دهم.

«خودم می دونم مامان، باشه؟»

کاترین بلند می شود. ظرفها را جمع می کند. می گوید: «می خوام

روراست باشم، من می ترسم... همین.»

شانه‌هایم پایین می افتد. به زمین چشم می دوزم. وقتی به بالا نگاه

می کنم، نگاههای مادرم را می بینم که به من دوخته شده است. او انگشتی زیر چانه‌اش می گذارد و آن را کمی بالا می کشد، به روش خودش به من می گوید که من هم باید همان کار را بکنم.

می گوید: «می دونی من چه نظری دارم؟ به نظرم تو باید در زندگی چیزهایی رو تجربه کنی. تو به این کار اعتقاد داری، چارلی؟»  
گفتم بله.

«ایمان، سختکوشی و عشق... چیزهایی هستند که اگه داشته باشی، می تونی هر کاری بکنی.»

پشتم صاف می شود. همسرم شانهای بالا می اندازد. حال و هوا تغییر کرده است. مخالفت کم شده است.

چند ماه پس از آن، رستوران ورزشی افتتاح می شود.

دو سال پس از آن، تعطیل می شود.

به نظر می رسد چیزهایی، بیش از آن سه چیزی که مادرم گفت، مورد نیاز است. دستکم در دنیای من و شاید نه در دنیای او.

دیگری در جعبه نبود. تنها کفشهای من با همه ساییدگیهای قدیمی‌اش.

من زود به ورزشگاه رسیدم. برحسب عادت، به راننده تاکسی گفتم مرا نزدیک ورودی بازیکنان پیاده کند؛ ولی نگهبان مرا به ورودی کارمنداها راهنمایی کرد، جایی که فروشنده‌های نوشیدنی و هات‌داگ وارد می‌شدند. استادیوم خالی بود و سالن بوی چربی سوسیس می‌داد. بازگشتن به این مکان عجیب می‌نمود. سالها آرزو کرده بودم بار دیگر جایگاه خود را در نقش بازیکن به دست آورم.

به سوی اتاق رختکنی که قرار بود در آن لباس بپوشم، رفتم. مسئولی که جلوی در ایستاده بود، نام مرا در فهرست اسامی بازیکنان پیدا کرد و لباس آن روز را به من داد.

«کجا می‌تونم...؟»

او به ردیفی از قفسه‌های فلزی با رنگ روغنی آبی اشاره کرد و گفت: «اونجا، هر جا که بخوای.»

دو مردی که موهای سفید داشتند، در گوشه‌ای با هم حرف می‌زدند. بدون اینکه حرف زدن را قطع کنند، برای من سر تکان دادند. احساس ناخوشایندی بود، مانند رفتن به گردهمایی دبیرستان به جای یک نفر دیگر. من تنها شش هفته در لیگ برتر شرکت کرده بودم و به نظر نمی‌آمد دوستانی برای تمام عمر پیدا کرده باشم.

بر پشت اونیفورم، نام من دوخته شده بود؛ ولی من می‌توانستم جای دوخت پارچه‌ای را که پیش از آن، نام کس دیگری رویش نوشته شده

## بازی

شب پیش از بازی پیشکسوتها در هتل بست‌وسترن اقامت کردم که برایم یادآور روزهای بازی در تیمهای قهرمان و سفرهای آن دوره بود. نمی‌توانستم بخوابم. فکر می‌کردم چند نفر برای تماشای بازی به ورزشگاه خواهند آمد. فکر می‌کردم آیا خواهم توانست حتی تویی پرتاب کنم. پنج و نیم صبح از رختخواب بیرون آمدم تا کمی نرمش کنم. چراغ قرمز تلفنم چشمک می‌زد. به قسمت اطلاعات هتل تلفن زدم. دست‌کم بیست بار زنگ زد.

وقتی سرانجام کسی گوشی را برداشت، گفتم: «من پیامی دارم؟» صدای آن سوی تلفن نالید. «به ثانیه... اوه بله، برای شما بسته‌ای رسیده.»

پایین رفتم. کارمند هتل جعبه کفشی قدیمی به دستم داد. نام من بر روی آن چسبانده شده بود. او خمیازه کشید. آن را باز کردم. کفشهای ورزشی من.

از قرار معلوم، همه این سالها، پدرم آنها را نگاه داشته بود. او می‌بایست ساعتی در نیمه‌های شب آنها را به هتل تحویل داده باشد، بدون اینکه حتی تلفنی به اتاق من بزند. در پی یادداشتی گشتم. چیز

بود، ببینم. آن را از بالا به سرم کشیدم. دستهایم را درون آستین جا دادم.

وقتی آن را پایین کشیدم، چرخیدم و ویلی «بامبر»<sup>۱</sup> جکسون را چند قدم آن سوتر دیدم.

همه جکسون را می‌شناختند. او توپ‌زنی فوق‌العاده بود و شهرتش بابت قدرت و اعتمادبه‌نفس وی در زمین بازی بود. بازیکنی فن‌ناپذیر. اکنون او در کنار من بر روی چهارپایه‌ای نشسته بود. من هرگز با جکسون بازی نکرده بودم. او چاق و کوتاه بود و در آن لباس مخمل آبی ورزشی، کم و بیش، یادکرده به نظر می‌رسید. ولی، با همه اینها، چیزی باشکوه در او وجود داشت. برای من سر تکان داد. من هم سر تکان دادم.

گفت: «چطوری؟»

در حالی که دستم را دراز می‌کردم، گفتم: «چیک بنتو.»

او هرگز نامش را به من نگفت. می‌دانست لزومی ندارد.

«خب چاک، این روزها چه کار می‌کنی؟»

تلفظ نامم را تصحیح نکردم. گفتم: «تو کار تجارت هستم.»

پرسیدم: «تو چه کار می‌کنی؟ هنوز تو وسایل ارتباط جمعی

هستی؟»

«هومم، تا اندازه‌ای. بیشتر تو سرمایه‌گذاری.»

سرم را تکان دادم. «خوبه. بله. سرمایه‌گذاری کار خوبیه.»

او گفت: «سرمایه‌گذاریه‌های مشترک، در جاهای مختلف.»

من بار دیگر سرم را تکان دادم. از اینکه باز لباس ورزشی پوشیده

بودم، احساس حماقت می‌کردم.

او گفت: «تو کار تجارتی؟»

با حرکتی تند که به دستهایم دادم، گفتم: «می‌دونی، تک و توک، اینجا و اونجا.»

دروغ بود. من هیچ کاری در تجارت نداشتم.

با دقت نگاهم کرد. آرواره‌اش را تکان داد. «خب، با من تماس داشته باش. شاید بتونیم با هم کار کنیم.»

برای لحظه‌ای به فکر فرورفتم. جکسون معروف می‌خواهد با من کار کند، و سپس در ذهنم شروع کردم به حساب کردن پولهایی که نداشتم. ولی هنگامی که او دست در جیب کرد، شاید برای پیدا کردن کارت نام و شماره تلفنش، صدایی فریاد زد: «جکسون، چلغوز خیکی!» ما هر دو برگشتیم و اسپایک الکساندر را دیدیم. او و جکسون آن‌چنان به آغوش یکدیگر پریدند که نزدیک بود مرا به زمین بیندازند. مجبور شدم از سر راه کنار بروم.

دقیقه‌ای بعد، در میان اتاق، عده‌ای از ورزشکاران آنان را محاصره کرده بودند. سرمایه‌گذاری مشترک من در همین جا به پایان رسید.

بازی تیم پیشکسوتها یک ساعت پیش از بازی واقعی انجام شد. به این معنا که وقتی ما بازی را آغاز کردیم بیشتر جایگاه تماشاگران خالی بود. صدایی که از بلندگو به گوش می‌رسید به اندک تماشاچیان حاضر در ورزشگاه خوش‌آمدگفت. معرفی ما که به ترتیب الفبا انجام گرفت، با نام راستی آلنیک<sup>۱</sup>، بازیکن بیرون زمین آغاز شد. او در اواخر

دهه ۱۹۴۰ بازی می‌کرد. پس از آن نام بنی «بوبو» باربوزا<sup>۱</sup>، بازیکن محبوب داخل زمین از دهه ۱۹۶۰ اعلام شد. او با یکی از آن لبخندهای به پهنای صورت و دندان‌نما و در حال دست تکان دادن بیرون دوید. طرفداران او هنوز در حال تشویق کردن بودند که نام مرا خواندند. اعلام‌کننده گفت: «از بازیهای قهرمانی پرچم سه‌گوش در ۱۹۷۳...» و هنوز صدای کف زدن‌ها برای بازیکن قبلی شنیده می‌شد که اعلام شد «توپ‌گیر، چارلز "چیک" بنتو» و ناگهان هیجان تشویق و کف زدن‌ها تا حد تشویقی در حد ادب و نزاکت فروکش کرد.

من با چنان سرعتی به میدان پریدم که تقریباً با پاهای باربوزا برخورد کردم. می‌کوشیدم پیش از آنکه صدای کف زدن‌ها خاموش شود، در جای خود قرار بگیرم تا از آن سکوت شرمنده‌کننده، که می‌توانی صدای پاهایت را روی سنگریزه‌ها بشنوی، دور شده باشم. جایی در میان آن جمعیت مرد پیر زندگی من نشسته بود. اگرچه وقتی او را مجسم می‌کردم، دستهایش به سینه بود. از تیم خانگی صدای دست زدن تشویقی به گوش نمی‌رسید.

و سپس خود بازی. مانند ایستگاه قطاری بود که آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، چوبهایشان را برمی‌داشتند و در حالی که کف کفشهایشان روی زمین بتونی کشیده می‌شد، یکدیگر را به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌کردند. من یک دور بازی کردم که زیاد بود؛ زیرا آن‌همه سال پشت میز نشستن موجب شد در ابتدای پرتاب سوم، رانهایم شروع به سوزش کنند. می‌کوشیدم وزنم را از پایایی به پای دیگر منتقل کنم که

توپ‌زنی بلند و پرمو به نام تدی سلوتر<sup>۱</sup>، گفت: «هی، رفیق، می‌خوای بری اون عقب وایسی؟»

با رسیدن جمعیت، گمان می‌کنم بازی شکل بیسبال به خود گرفت. هشت توپ‌گیر، یک توپ‌انداز، یک توپ‌زن و داوری در لباس سیاه. ولی ما نرمش لازم را نداشتیم، از آن حرکت‌های نرم و باقدرت روزهای جوانی خبری نبود. کند شده بودیم. ضربه‌هایمان سنگین شده بود و پرتابهایمان بلند و نامیزان که فضای زیادی را بی‌جهت می‌پیمود تا به دست بازیکن بعدی برسد.

در زمین بازی ما، مردهای شکم‌گنده‌ای دیده می‌شدند که به روشنی پا به سن گذاشته بودند و برای نشان دادن سن خود شوخیهایی می‌کردند. به طور مثال: «خدایا، یکی به من اکسیژن برسونه.» و البته مردهایی نیز بودند که هنوز همه بازی را به طور جدی دنبال می‌کردند.

بیرون زمین، من در کنار یک بازیکن پیر پورتوریکویی نشستم. او دست‌کم شصت سال داشت و مرتب آب توتونی را که در دهانش بود، به زمین تف می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «یالا بچه‌ها، دخلشونو بیارین، یالا!»

وقتی، سرانجام چوب به دستم رسید، ورزشگاه کمتر از نصف جمعیت داشت. من چند ضربه تمرینی با توپ زدم و سپس به جایگاه توپ‌زن قدم گذاشتم. خورشید پشت تکه ابری پنهان شد. صدای فریاد فروشنده‌ای را شنیدم. پشت گردنم عرق کرد. روی پاهایم جابه‌جا شدم. و اگرچه ممکن است این کار - گرفتن دسته چوب،

<sup>۱</sup> Benny "Bobo" Barbosa

بالا بردن شانه‌ها، میزان کردن آرواره و تنگ کردن افق دید - را یک میلیون بار در زندگی‌ام انجام داده بودم، باز هم ضربان قلبم تند شد. گمان می‌کنم تنها می‌خواستم برای بیشتر از چند ثانیه دوام بیاورم. نخستین توپ رسید. آن را نزدم و گذاشتم برود. داور گفت، «توپ یک!» و من می‌خواستم از او تشکر کنم.

آیا هرگز به این فکر کرده‌اید که وقتی در جایی که هستید چیزی اتفاق می‌افتد، در جایی دیگر چه روی می‌دهد؟ مادرم، پس از جدایی از پدرم، غروبها در ایوان پشتی می‌ایستاد، سیگاری می‌کشید و می‌گفت: «چارلی، درست همین حالا که اینجا خورشید غروب می‌کند، به جای دیگه دنیا داره طلوع می‌کند. استرالیا یا چین یا به جای دیگه. می‌تونی توی دانشنامه ببینی کدوم کشوره؟»

او دود سیگارش را بیرون می‌داد و به حاشیه چهارگوش حیاط خلوتها با تیرکها و بندهای رخت آنها خیره می‌شد.  
او با افسوس می‌گفت: «چه دنیای بزرگیه! همیشه به جایی داره به چیزی اتفاق می‌افته.»

او در این مورد حق داشت. همیشه در جایی، چیزی در حال رخ دادن است. همان‌گونه که وقتی من در آن زمین بازی تیم پیشکسوتها ایستاده بودم و به پرتاب‌کننده‌ای با موهای خاکستری نگاه می‌کردم که پرتاب او، برخلاف سرعتی که سالهای پیش داشت، اکنون تنها تا جلوی سینه من قل خورد و من آن را زدم و با به گوش رسیدن صدای ضربه آشنا، چوبم را انداختم و شروع به دویدن کردم و متقاعد شده بودم که کار فوق‌العاده‌ای انجام داده‌ام، حال آنکه تخمین‌زدنهای

قدیمی خود را در بازی فراموش کرده بودم، فراموش کرده بودم که دستها و پاهاى من توانایی پیشین خود را ندارند، فراموش کرده بودم که وقتی سن بالا می‌رود، دیوارهای اطراف زمین بازی دورتر می‌شوند، و وقتی به بالا نگاه کردم و دیدم چیزی که در ابتدا تصور کرده بودم ضربه‌ای محکم است، شاید ضربه‌ای بلند که فرصت دویدن دور زمین و امتیاز گرفتن را می‌دهد، اکنون درست آن سوتر محوطه بازی، به سوی دستکشهای منتظر توپگیر دوم پایین می‌آید و چیزی بیش از یک بالا جستن، یک ترقه خیس، گلوله‌ای که منفجر نمی‌شود، نیست و صدایی در سرم فریاد می‌زند: «بندازش! بندازش!» که گویی آن توپگیر دوم دستکشهای خود را دور این پیشنهاد نهایی برای شرکت من در یک بازی دیوانه‌کننده فشار می‌دهد - درست همان وقتی که همه اینها روی می‌داد، همان‌گونه که مادرم گفته بود، در پرویل بیچ، حادثه دیگری در حال رخ دادن بود.

رادیوی ساعت‌دار او از ارکستری بزرگ موسیقی پخش می‌کرد. بالشهای او به تازکی تکانده و پر شده بودند. و بدن او، مانند عروسکی، کف اتاق خوابش مچاله شده بود؛ جایی که او به جست‌وجوی عینک قرمز جدیدش آمده و درهم شکسته بود.

یک حمله قلبی قوی.

او داشت نفسهای آخرش را می‌کشید.

سلام کنم. نزدیک به دو ساله که ندیدمت.»

به حالت بیزاری سر تکان داد. «خدایا، تو که داری با من حرف

می‌زنی، چطوری می‌خواهی برگردی به بازی؟»

وقتی بازی تیم پیشکسوتها پایان گرفت، ما به اتاق رختکن برگشتیم. برای پایین رفتن از راهرویی گذشتیم که محل رفت و آمد بازیکنان روز بود. خود را با آنان مقایسه کردیم، آنان جوان و بدون چین و چروک و ما چاق و در حال طاس شدن بودیم. برای مردی عضلانی که کلاه ایمنی یک توپ‌گیر را حمل می‌کرد، سر تکان دادم. مانند آن بود که در حال وارد شدن خود را می‌بینم که بیرون می‌روم.

داخل اتاق رختکن، به تندی وسایلم را جمع کردم. بعضیها دوش گرفتند که به نظرم احمقانه بود. ما آن قدرها پرجنب و جوش کار نکرده بودیم. پیراهن ورزشی‌ام را تا کردم و برای یادگاری نگاه داشتم. زیپ کیفم را بستم. چند دقیقه‌ای لباس پوشیده نشستم. به نظر نمی‌رسید چیز مهم دیگری مانده باشد.

از راهی که آمده بودم، خارج شدم، از راه ورود گارگران، و پدرم آنجا بود، سیگار می‌کشید و به آسمان نگاه می‌کرد. از دیدن من دچار شگفتی شد.

در حالی که کفشها را بالا نگاه داشته بودم، گفتم: «بابت اینها ممنونم.»

آزرده خاطر گفت: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ برای چی اومدی پیش من؟ نتونستی اونجا یه کسی رو پیدا کنی که باهاش حرف بزنی؟»  
 نفس طعنه‌آمیزی بیرون دادم. «نمی‌دونم، با خودم گفتم پیام به تو



کلمات با هر جمله دیگری تفاوت دارد. و بسیار بزرگ‌تر از توانایی شنیدن گوشه‌های آدم است. این کلمات به زبانی غریب، سنگین و قدرتمند تعلق دارند که بی‌وقفه به سر آدم می‌کوبند، گلوله‌ای خردکننده که دوباره و دوباره به سر آدم می‌کوبد تا سرانجام، ترک بزرگی به اندازه همه مغز او ایجاد و آن را به دو نیم کند.

«کجا؟»

«توی خونه.»

«کجا، منظورم اینه که کی؟»

ناگهان، جزئیات بی‌اندازه مهم می‌شوند؛ زیرا به آنها می‌چسبی تا راهی برای ورود به ماجرا پیدا کنی.

«اون چه جووری...»

کاترین به نرمی گفت: «چیک، زودتر بیا خونه. باشه؟»

خودرویی کرایه کردم. تمام شب را راندم. در حالی که احساس گناه به جانم چنگ می‌زد. ضربه روحی و اندوه و ماتم در مرتبه بعدی اهمیت قرار داشت. درست پیش از طلوع خورشید به پرویل بیچ رسیدم. و در راه ورودی خانه خودرو را نگه داشتم. موتور را خاموش کردم. آسمان ارغوانی بدرنگ بود. بوی الکل در خودرو پیچیده بود. نشسته بودم و به روشن شدن هوا نگاه می‌کردم. به یاد آمد که مرگ مادرم را به پدرم خبر ندادم. در ژرفای وجودم احساس می‌کردم دیگر هرگز او را نخواهم دید.

و هرگز ندیدم.

من مادر و پدرم را در یک روز از دست دادم، یکی را در شرمساری، دیگری را در سایه.

## چیک می‌فهمد که مادرش از دست رفته است

«الو؟»

صدای همسرم آشفته و لرزان به نظر می‌رسید.

گفتم: «سلام، منم، متأسفم که...»

«اوه چیک، اوه خدایا، ما نمی‌دونستیم تو رو کجا پیدا کنیم.»

من دروغهای خود را آماده کرده بودم - مشتریها، ملاقات، همه

اینها - ولی اکنون همه مثل آجر بر سرم فروریختند.

گفتم: «موضوع چیه؟»

«مادرت. اوه خدای من، چیک. تو کجا بودی؟ ما...»

«چی شده؟ چی شده؟»

او شروع کرد به گریستن با صدای هق‌هق.

گفتم: «بگو چی شده؟»

«ماریا پیداش کرد. یه حمله قلبی بود.»

«چی...؟!»

«مادرت فوت کرد.»

امیدوارم هرگز چنین کلماتی را نشنوید. مادرت، او فوت کرد. این

«منظورت پیش از مردن منه؟»

با کمرویی گفتم: «آره.»

«من اینجا بودم.»

«می‌دونم.»

«تو گرفتار بودی.»

از شنیدن آن جمله بیزار بودم. اکنون بسیار توخالی به نظر می‌رسید. دیدم که هاله‌ای از تسلیم و پذیرش، چهره‌اش را پوشاند. به عقیده من، در آن لحظه، هر دو فکر می‌کردیم اگر زندگی را دوباره از سر گیریم، همه چیز چقدر ممکن است متفاوت باشد.

او پرسید: «چارلی، من مادر خوبی بودم؟»

دهانم را باز کردم تا پاسخی بگویم؛ ولی نوری کورکننده، او را از جلوی چشمانم ناپدید کرد. گرما را روی صورتم حس کردم؛ گویی خورشید تابیدن از سرگرفته بود. سپس یک بار دیگر، آن صدای پرتنین:

«چارلز بنتو، چشمان تو باز کن!»

به‌شدت پلک زدم. ناگهان خود را چند خیابان عقب‌تر از مادرم دیدم؛ گویی او همچنان به رفتن ادامه داده بود و من ایستاده بودم. بار دیگر چشمانم را باز و بسته کردم، دورتر شده بود. دیگر به‌سختی می‌توانستم او را ببینم. خود را به جلو کشیدم، انگشتان و دستهایم کش آمدند. همه چیز کش آمده بود. احساس کردم می‌کوشم صدایش کنم. واژه‌ها در گلویم می‌لرزید. همه نیروی مرا می‌گرفت.

و سپس او بار دیگر با من بود، دستانم را در دست داشت. همه چیز آرام بود؛ گویی چیزی رخ نداده بود. به جایی که بودیم برگشته بودیم.

او تکرار کرد: «به توقف دیگه.»

## سومین و آخرین ملاقات

من و مادرم اکنون قدم به شهری گذاشتیم که من هرگز ندیده بودم. شهر جالب‌توجهی نبود. ایستگاه گاز در گوشه‌ای قرار داشت. فروشگاه مواد غذایی شبانه‌روزی کوچکی در گوشه‌ای دیگر. دکلهای تلفن و پوست درختان، هر دو، رنگ کاهی داشتند و بیشتر برگهای درختان ریخته بود.

ما جلوی ساختمانی آپارتمانی و دوطبقه ایستادیم. ساختمانی با آجرهای زرد کم‌رنگ.

گفتم: «ما کجاایم؟»

مادرم به افق نگاه کرد. خورشید غروب کرده بود.\*

گفت: «تو باید بیشتر شام می‌خوردی.»

چشمانم را در چشمخانه چرخاندم: «بس کن.»

«چی؟ دوست دارم بدونم تو خوب غذا خوردی؛ همین. تو باید

مراقب خودت باشی، چارلی.»

در کلام او همان کوه استوار اعتماد را دیدم. و فهمیدم وقتی به مادرت نگاه می‌کنی، به ناب‌ترین عشقی می‌نگری که تاکنون شناخته‌ای.

«می‌دونی، مامان، کاش ما پیش از این، این کارو کرده بودیم.»

او مرا به سوی ساختمان آجری زرد کم‌رنگ چرخاند و ما، در چشم برهم زدن، داخل ساختمان بودیم. آپارتمانی با سقف کوتاه و اثاث زیاد. اتاق خواب کوچک بود. کاغذ دیواری رنگ سبز سیر داشت. یک تابلوی نقاشی از تاختستان به دیوار و صلیبی بالای تخت آویزان بود. در گوشه‌ای، میز توالتی از چوب به رنگ شرابی در زیر آینه‌ای بزرگ قرار داشت. و جلوی آن آینه، زنی با موهای سیاه و لباس خانه‌ای صورتی‌رنگ، نشسته بود.

هفتاد و چند ساله به نظر می‌رسید، با بینی دراز و کشیده و گونه‌هایی با استخوانهای برجسته در زیر پوست افتاده و پژمرده و زیتونی‌رنگ. به آرامی و خالی از هر احساسی به میز نگاه می‌کرد و به موهایش شانه می‌کشید.

مادرم به او نزدیک شد. سلام و خوش و بشی در کار نبود. به جای آن، او دستش را دراز کرد و با دست آن زن یکی شد. یکی از دستها، شانه را نگه داشته بود و بر مو می‌کشید و دیگری، در پشت هر شانه، بر روی مو کشیده می‌شد.

زن به بالا نگاه کرد؛ گویی به بازتاب چهره خود در آینه می‌نگرد؛ ولی نگاهش دودگرفته و دور بود. گمان کردم به مادرم نگاه می‌کند.

کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

سرانجام به نجوا گفتم: «مامان، اون کیه؟»

مادرم به سوی من چرخید در حالی که دستانش در موهای آن زن قرار داشت.

«اون همسر پدر توئه.»

## وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

کشیش با چشمانش اشاره کرد، بیلچه را بردار. من می‌بایست بر روی تابوت مادرم که تا نیمه در گور قرار داشت، خاک بریزم. کشیش توضیح داد که مادر من خواسته است این مراسم، که آن را در تشییع جنازه یهودیان شاهد بوده، برای او نیز اجرا شود. او احساس می‌کرده است این کار کمک می‌کند، سوگواران بپذیرند که جسم رفته است و آنان باید روح را در خاطر داشته باشند. در آن حال می‌توانستم صدای پدرم را بشنوم که او را سرزنش می‌کند و می‌گوید: «پوزی، قسم می‌خورم، همچنان که پیش می‌ری با مشکل مواجه می‌شی.»

بیلچه را، مانند کودکی که تفنگی به دستش داده باشند، به دست گرفتم. به خواهرم روبرو تا نگاه کردم که توری مشکی روی صورتش انداخته بود و می‌لرزید. به همسرم نگاه کردم که به پاهایش چشم دوخته و اشک روی گونه‌هایش جاری بود. دست راستش با حرکاتی موزون، موهای دخترم را نوازش می‌کرد. تنها ماریا بود که به من نگاه می‌کرد و گویی چشمان او به من می‌گفت: «این کارو نکن، بابا، اونو برگردون.»

در بیسبال، بازیکن می‌تواند بگوید چه وقت چوب خودش را به

دست می‌گیرد و چه وقت چوب دیگری را. من با بیلچه‌ای که در دست داشتم همین احساس را داشتم. آن بیلچه به کس دیگری تعلق داشت. مال من نبود. متعلق به پسری بود که به مادرش دروغ نمی‌گفت. مال پسری بود که آخرین سخنان او را به‌خشونت پاسخ نگفته بود. پسری که برای برآورده ساختن آخرین هوس پیرمرد دورآشنای زندگی‌اش خانه را ترک نکرده بود، مردی که همچنان رکورددار بی‌کم و کاست نبودن در گرده‌های خانوادگی است؛ زیرا تصور می‌کند: «بهتره من اونجا نباشم، نمی‌خوام موجب آزدگی کسی بشم.»

آن پسر می‌بایست آخر هفته را آنجا می‌ماند، با همسرش در اتاق مهمانان می‌خوابید و صبحانه یکشنبه را در جمع خانواده می‌خورد. آن پسر می‌بایست هنگام حمله قلبی مادرش آنجا می‌بود تا شاید می‌توانست او را نجات دهد.

ولی آن پسر آنجا نبود.

این پسر آب دهان خود را فروداد و همان کاری را کرد که به او گفته شد: بیلچه‌ای خاک بر روی تابوت مادر ریخت. خاک بر روی تابوت پخش و پلا شد، چند تکه شن در برخورد با چوب واکس خورده تابوت صدا کرد. و با اینکه این کار فکر خود او بود، صدای مادرم را شنیدم که می‌گوید: «اوه چارلی، چطور تونستی؟»

## همه چیز توضیح داده شد

اون همسر پدر توئه.

چگونه می‌توانم آن جمله را توضیح دهم. من تنها می‌توانم آنچه را روح مادرم، در آن آپارتمان عجیب با تابلویی از تاکستان که به دیوار آویزان بود، به من گفت برای تان بگویم.

«اون همسر پدر توئه، اونا در زمان جنگ همدیگه رو دیدن. پدرت در پایگاه ایتالیا بود. اینو به تو گفته بود، درسته؟»

بارها. ایتالیا، اواخر ۱۹۴۴. کوهستانهای آپنین و دره پو، که از بولونیا زیاد دور نبود.

«اون در اونجا در دهکده‌ای زندگی می‌کرد. فقیر بود، پدرت سرباز بود. خودت می‌توننی شرایط رو حدس بزنی. پدرت اون روزا، خیلی، نمی‌تونم کلمه‌شو پیدا کنم. نترس بود؟»

مادرم به دستهایش نگاه کرد که موهای آن زن را شانه می‌زد.

«به نظر تو اون زیباس، چارلی؟ همیشه تصور می‌کردم باید باشد.

هنوزم هست، حتی حالا، به نظرت این‌طور نیست؟»

سرم گیج می‌رفت. «منظورت چیه؟ همسر اون؟ همسر اون تو بودی.»

او سرش را به آرامی تکان داد.

«بله. من بودم.»

«اون نمی‌تونست دو تا زن داشته باشه.»

به‌نحوا گفت: «نه، نمی‌تونست، حق با توئه.»

زن بینی‌اش را بالا کشید. چشمانش خسته و قرمز بود. با من آشنایی نداد؛ ولی به نظر می‌رسید به حرفهای مادرم گوش می‌دهد.

«گمان می‌کنم پدر تو در میانه جنگ به وحشت افتاده بود. اون نمی‌دونست جنگ چقدر طول می‌کشه. آدمای زیادی توی اون کوهستانها مردن. شاید وجود این زن به اون امنیت می‌داده. شاید خیال می‌کرده هرگز به وطنش بر نمی‌گرده. کی می‌دونه؟ اون همیشه به یه برنامه نیاز داشت. پدرت همیشه می‌گفت: "یه برنامه داشته باش، یه برنامه داشته باش..."»

گفتم: «من نمی‌فهمم، بابا اون نامه رو برای تو نوشت.»

«بله.»

«از تو خواستگاری کرد. تو پذیرفتی.»

آه کشید. «گمان می‌کنم اون، وقتی فهمید که جنگ تموم شده، خواست برنامه جدیدی داشته باشه - برنامه قدیمش با من. وقتی دیگه در خطر نیستی، همه چیز تغییر می‌کنه، چارلی. و این بود که...» او موهای آن زن را از روی شانه‌هایش جمع کرد. «او گذشته خودشو رها کرد.»

مکث کرد.

«پدرت در این کار مهارت داشت.»

سرم را تکان دادم. «ولی تو چرا...»

«اون هرگز به من نگفت، چارلی. به هیچ کس نگفت. ولی پس از گذشت چند سال، یه جووری اونو پیدا کرد. یا اون پدرتو پیدا کرد. و سرانجام پدرت اونو به امریکا آورد. اون یه زندگی کاملاً جداگانه فراهم کرد. حتی خونه دومی خرید. توی کالینگروود. جایی که مغازه جدیدش رو ساخت، یادته؟»

زن شانته را پایین گذاشت. دستهای مادرم پس کشیدند و او اکنون آنها را به هم قلاب کرده و به زیر چانه‌اش آورده بود.

«پدرت در همه اون سالها از من می‌خواست ماکارونی‌ای درست کنم که اون زن درست می‌کرد.»

آهی کشید. «اون به دلایلی هنوز منو آزار می‌ده.»

و پس از آن، او بقیه داستان را برای من شرح داد. که چگونه همه این ماجرا را کشف کرده بود. چگونه یک بار از پدرم پرسیده بود چرا هتل کالینگروود برای آنان هرگز صورتحسابی نمی‌فرستد. چگونه پدرم گفته بود که صورتحساب را با پول نقد می‌پردازد و همین مادرم را مشکوک ساخت. که چگونه جمعه‌شبی پرستار بچه‌ای به خانه آورد و ترسان و لرزان و نگران با خودروی خود به کالینگروود راند، در خیابانها بالا و پایین رفت تا سرانجام خودروی بیوک او را در راه ورودی خانه‌ای غریبه دید و اشکهایش سرازیر شد.

«من داشتم می‌لرزیدم، چارلی. به‌سختی قدم برمی‌داشتم. به پنجره نزدیک شدم و اون تو رو نگاه کردم. اونا داشتن شام می‌خوردن. پدرت دکمه پیراهنش رو نبسته بود و زیرپوشش پیدا بود. همون جووری که توی خونه پیش ما لباس می‌پوشید. اون به آرامی غذا

می خورد، شتابی نداشت؛ گویی اونجا زندگی می کرد، بعدش بشقابها رو به دست این زن داد و...»

مکث کرد.

«مطمئنی می خواهی اینو بدونی؟»

با بی اعتنائی سرم را تکان دادم.

«پسر اونا.»

«چی...؟»

«اون چند سال از تو بزرگ تر بود.»

«یک... پسر؟»

صدایم به سختی از گلو درآمد.

«متأسفم، چارلی.»

سرم گیج رفت. گویی از پشت داشتم می افتادم. حتی اکنون که برای شما بازگو می کنم، کلمات به سختی از دهانم بیرون می آیند. پدر من که وفاداری مرا می خواست، وفاداری به تیمش، تیم ما، مردهای خانواده. او پسر دیگری داشت؟

به نوجوا گفتم: «اونم بیسبال بازی می کرد؟»

مادرم ناامیدانه به من نگاه کرد.

کم و بیش ناله کنان گفتم: «چارلی، واقعاً نمی دونم.»

زنی که لباس خانه به تن داشت، کشوی کوچکی را باز کرد. دسته ای کاغذ بیرون آورد و آنها را ورق زد. آیا به راستی او همان بود که مادرم می گفت؟ ایتالیایی به نظر می رسید، سنش را به خوبی نشان می داد. کوشیدم پدرم را هنگام ملاقات با او در نظر مجسم کنم. من چیزی

درباره این زن یا این آپارتمان نمی دانستم؛ ولی پدرم را در همه جای اتاق احساس می کردم.

مادرم گفت: «چارلی من اون شب به خونه برگشتم و توی پیاده رو نشستم. منتظر شدم. نمی خواستم اون حتی به ورودی خونه نزدیک بشه. بعد از نصفه شب برگشت و من نگاهش رو، وقتی که چراغهای جلوی خودروش روی من افتاد، هرگز فراموش نمی کنم؛ چون به گمانم در اون لحظه فهمید که دستش رو شده.

«سوار خودروی اون شدم و مجبورش کردم همه شیشه ها رو ببندد. نمی خواستم کسی حرفای ما رو بشنوه. و بعد منفجر شدم. آن چنان منفجر شدم که اون نتونست هیچ کدوم از دروغهاشو به زبون بیاره و همه چیزو پذیرفت. گفت که اون زن کیه، کجا با اون آشنا شده و چی کار می خواسته بکنه. سرم گیج می رفت. حال بدجوری داشت به هم می خورد، نمی تونستم صاف بشینم. چارلی، آدم در ازدواج احتمال خیلی چیزارو می ده؛ ولی کی می تونه ببینه کس دیگه ای این جوروی جاشو بگیره؟»

او به سوی دیوار برگشت و به تابلوی تاکستان خیره شد.

«تا ماهها بعد نفهمیدم که اون واقعاً چه ضربه ای به من زده. توی ماشین من بی اندازه خشمگین بودم و قلبم شکسته بود. اون قسم خورد که متأسفه. قسم خورد که درباره اون پسر چیزی نمی دونسته و وقتی فهمیده، مجبور بوده کاری بکنه. من نمی دونم چی راست بود و چی نبود. پدرت حتی در حال ترس و فریاد کشیدن، برای هر چیزی جوابی داشت.

«ولی هیچ کدوم از اونا مهم نبود. همه چیز تموم شده بود. نمی بینی؟»

تقریباً تونسته بودم هر بدی‌ای که در حق من انجام داده بود ببخشم؛ ولی این کار اون خیانتی بود که در حق تو و خواهرت هم انجام داده بود.»  
به سوی من برگشت.

«تو یه خونواده داری، چارلی، خوب یا بد. تو یه خونواده داری، نمی‌تونی با اونا معامله کنی. نمی‌تونی به اونا دروغ بگی. نمی‌تونی در یه زمان دو تا داشته باشی، نمی‌تونی با اونا بازی کنی.»  
«وفاداری به خونواده‌س که از اون یه خونواده می‌سازه.»  
آه کشید.

«پس من می‌بایست تصمیمی بگیرم.»

کوشیدم آن لحظه وحشتناک را در نظر مجسم کنم. ساعتی از نیمه‌شب گذشته، در خودرویی با پنجره‌های بسته، دو نفر در سکوت فریاد می‌کشند. کوشیدم مجسم کنم، چگونه خانواده ما در یک خانه می‌خوابید و خانواده‌ای دیگر در خانه‌ای دیگر و در هر دو، لباسهای پدرم در کمد آویزان بود.

کوشیدم پوزی جذاب پیرویل بیچ را مجسم کنم که در آن شب، زندگی مشترک خود را از دست می‌دهد و در حالی جیغ می‌زند و گریه می‌کند که همه زندگی در برابرش نابود می‌شود. و من فهمیدم که در فهرست وقتیایی که مادرم از من پشتیبانی کرد، این ماجرا باید بالاتر از همه قرار گیرد.

سرانجام به نجوا گفتم: «مامان، به اون چی گفتی؟»

«بهش گفتم بره و هیچ وقت برنگرده.»

من اکنون می‌دانستم آن شب پیش از خرد شدن کورن فلکسها در دستان مادرم، چه روی داده بود.

بسیاری چیزها در زندگی‌ام وجود دارد که آرزو دارم می‌توانستم آنها را برگردانم. لحظه‌های بسیاری که می‌توانستم از نو زندگی کنم. ولی اگر می‌توانستم تنها یک چیز را تغییر دهم، آن چیز برای خودم نبود، برای دخترم بود، ماریا که در آن بعدازظهر یکشنبه وقتی در پی مادر بزرگش می‌گشت، او را در اتاق خوابش نقش بر زمین یافت. او کوشید مادر بزرگ را بیدار کند. شروع به فریاد کشیدن کرد. او مرتب به بیرون از اتاق می‌دوید و برای کمک گرفتن فریاد می‌کشید و به تندی به اتاق بازمی‌گشت تا او را تنها نگذارد. چنین ماجرای هرگز نمی‌بایست روی می‌داد. او کودکی بیش نبود.

تصور می‌کنم از آن لحظه، رویارویی با دختر و همسرم برای من دشوار شد. به گمانم به همین دلیل به الکل روی آوردم. تصور می‌کنم به همین علت بود که با دردمندی به زندگی دیگری روی کردم؛ زیرا دیگر خود را سزاوار آنچه داشتیم، نمی‌دانستیم. من فرار کردم. و گمان می‌کنم متأسفانه در این روش، به پدرم مشابهت داشتیم. وقتی دو هفته بعد در سکوت اتاق خواب، در برابر کاترین اعتراف کردم که آن شب کجا رفتم، که آن سفر، سفری کاری نبود، که من داشتم در ورزشگاه پیتسبرگ بیسبال بازی می‌کردم وقتی که مادرم داشت می‌مرد. او، بیش از هر چیز، مات و مبهوت شده بود. او همچنان به من نگاه می‌کرد، گویی می‌خواهد چیزی بگوید که هرگز پایان نمی‌گیرد.

در پایان، تنها چیزی که گفت، این بود: «حالا دیگه چه اهمیتی داره؟»

مادرم به کنار پنجره رفت و ایستاد. پرده‌ها را به سویی کشید. گفت: «بیرون تاریکه.»

پشت سرِ ما، در برابر آینه، زن ایتالیایی کاغذهایش را زیر و رو می‌کرد.

گفتم: «مامان از اون متنفری؟»

سرش را به نشانه نفی تکان داد. «چرا باید متنفر باشم؟ اون تنها چیزهایی رو می‌خواست که من می‌خواستم. اونم به چیزایی که می‌خواست نرسید. زندگی مشترک اونها هم تموم شد. پدرت اونو ترک کرد. همون‌طور که گفتم، اون در این کار مهارت داشت.»

آرنجهایش را بغل کرد؛ گویی سردش بود. زنی که در برابر آینه نشسته بود صورتش را در میان دستانش پنهان ساخت. صدای حق‌حق آرام‌گریه‌اش به گوش رسید.

مادرم نجواکنان گفت: «چارلی، کارهای پنهانی زندگی آدمو نابود می‌کنن.»

آنجا، سه نفر ما، دقیقه‌ای را در سکوت گذرانیدیم، هریک در دنیای خود. سپس مادرم به سوی من برگشت.

او گفت: «حالا دیگه تو باید بری.»

با صدای خفه گفتم: «برم؟ کجا؟ چرا؟»

«ولی چارلی...» او دستهایم را گرفت، «پیش از رفتن می‌خوام چیزی ازت بپرسم.»

چشمانش از اشک خیس بود.

«چرا می‌خوای بمیری؟»

لرزیدم. برای لحظه‌ای نتوانستم نفس بکشم.

«می‌دونی...؟»

او لبخندی غم‌آلود بر لب آورد.

«من مادرتم.»

بدنم به لرزه افتاد. جریانی از هوا را از دهانم بیرون دادم. «مامان...»

من اون کسی نیستم که تو تصور می‌کنی... من همه چیزو خراب کردم.

من یه الکلی بودم. من همه چیزو به باد دادم، خونواده‌مو از دست دادم...»

«نه، چارلی...»

«چرا، چرا، من این‌کارو کردم.»

صدایم می‌لرزید. «من تنها مونده‌م... کاترین رفته مامان، و گناه این

کار به گردن منه... ماریا، من حتی در زندگی اونم دیگه جایی ندارم...»

اون ازدواج کرده... من حتی در اون مراسم هم شرکت نداشتم... حالا

من یه غریبه‌م... یه غریبه با همه چیزهایی که دوست داشتم...»

سینه‌ام سنگینی می‌کرد. «و تو... در اون آخرین روز... من نمی‌بایست

تو رو ترک می‌کردم... هرگز نتوانستم بهت بگم...»

از شرمندگی سرم را پایین انداختم.

«... چقدر متأسفم... خیلی... خیلی زیاد...»

اینها همه چیزهای بود که از دهانم بیرون آمد. بر روی زمین افتادم.

بی‌اختیار به آن چنگ می‌زدم. خود را خالی می‌کردم، ناله می‌کردم.

اتاق به حرارتی در پشت چشمانم تبدیل شد. نمی‌دانم چه مدت در



آن حال ماندم. وقتی به خود آمدم، تنها صدایی گوشخراش از خود می‌شنیدم.

«من می‌خواستم تموم بشه، مامان، این خشم، این گناه، برای اینه که می‌خوام بمیرم...»

سرم را بالا آوردم و برای نخستین بار حقیقت را اعتراف کردم.

به‌نحوا گفتم: «من تسلیم شدم.»

او نیز نجوا کرد: «نه، نباید تسلیم بشی.»

و من سرم را پنهان کردم. از گفتن آن شرمنده نیستم. من سرم را در میان دستان مادرم پنهان کردم و او سرم را در آغوش گرفت. مدت‌زمانی کوتاه همچنان یکدیگر را در آغوش داشتیم. ولی قادر نیستم آرامشی را که در آن لحظه به من دست داد بر زبان آورم. تنها می‌توانم بگویم که اکنون نیز در اشتیاق آن می‌سوزم.

«مامان، وقتی تو مُردی من اونجا نبودم.»

«تو کاری داشتی که باید انجامش می‌دادی.»

«من دروغ گفتم. اون بدترین دروغی بود که در همهٔ عمرم گفتم...»

اون کار نبود. من رفتم که تو یه تیم بازی کنم... یه بازی ابلهانه... من ناچار بودم برای جلب رضایت...»

«پدرت.»

او به آرامی سر تکان داد.

و فهمیدم که او در همهٔ این مدت می‌دانسته است.

آن سوی اتاق، زن ایتالیایی، لباسش را بیشتر به خود پیچید. دستهایش را به هم چسباند؛ گویی می‌خواهد دعایی بخواند. ما سه نفر چه مثلث غریبی ساخته بودیم، هر یک از ما، به شکلی، در آرزوی

محبت یک مرد بودیم. هنوز می‌توانستم سخنان او را بشنوم که مرا وامی‌داشت تصمیم بگیرم: «پسر مامان یا پسر بابا، چیک؟ می‌خواهی کدوم باشی؟»

زیر لب گفتم: «من انتخاب نادرستی کردم.»

مادرم سرش را تکان داد.

«بچه هرگز نباید مجبور بشه انتخاب کنه.»

زن ایتالیایی اکنون ایستاد. چشمانش را پاک و خود را جمع و جور کرد. انگشتانش را بر لبهٔ میز آرایش گذاشت و دو چیز را به یکدیگر نزدیک کرد. مادرم مرا به جلو هل داد تا بتوانم ببینم او به چه چیز نگاه می‌کند.

یکی از آن دو چیز عکس مردی جوان بود که لباس فارغ‌التحصیلی به تن داشت. حدس زدم باید پسر او باشد.

و آن دیگری، کارت بیسبال من.

او چشمانش را به آینه دوخت و بازتاب عکس ما را در آن دید. ما سه نفر، در آن آینه، همچون عکس خانوادگی عجیبی در قاب بودیم. اطمینان دارم در آن لحظه برای نخستین و آخرین بار مرا دید.

زیر لب گفت: «ببخش.»

و همه چیز در دور و بر ما ناپدید شد.

خودمان تعلق داشت.

اکنون، در پایان این آخرین روزی که با هم هستیم، همان ماجرا بار دیگر روی می‌دهد. بدنم احساس شکستگی می‌کرد. به‌سختی می‌توانستم آن را حرکت دهم. ولی بازوی او زیر سینه‌ام قرار گرفت و احساس کردم یک بار دیگر مرا در بغل می‌گیرد و بلند می‌کند، هوا به صورتم می‌خورد. تنها چیزی که می‌دیدم تاریکی بود. گویی در پشت پرده‌ای حرکت می‌کردیم. سپس تاریکی کنار رفت و ستاره‌ها پیدا شدند. هزاران ستاره. او مرا بر روی چمنهای خیس به زمین گذاشت و روح ویران‌شده‌ام را به این دنیا بازگرداند.

«مامان...» گلویم خشک شده بود. مجبور بودم در میان کلمه‌ها، آب دهانم را فرودهم. «اون زن...؟ اون چی می‌گفت؟»

به آرامی شانهایم را به زمین گذاشت. «بیخوش.»

«چه کسی رو بیخوشم؟ اونو؟ پدرو؟»

سرم با زمین تماس پیدا کرد. احساس کردم خون نمناک از شقیقه‌هایم قطره‌قطره به زمین می‌ریزد.

او گفت: «خودتو.»

بدنم قفل شده بود. نمی‌توانستم دست یا پایم را حرکت دهم. از یاد رفته بودم. چند وقت آنجا مانده بودم؟»

با صدایی گوش‌خراش گفتم: «بله.»

او با شگفتی نگاهم کرد.

«بله، تو مادر خوبی بودی.»

دهانش را پوشاند تا خنده‌اش را پنهان کند. و به نظر می‌رسید می‌خواهد حسابی بخندد.

## چیک به داستان خود پایان می‌دهد

آیا هرگز خاطره‌ای مربوط به اوایل کودکی‌تان را از بقیه مجزا کرده‌اید؟ مال من مربوط به وقتی است که سه سال داشتم. تابستان بود. در پارک نزدیک خانه ما کاروان شادی به راه افتاده و دکه‌های فروش بادکنک و پشمک برپا شده بود. دسته‌ای جوان که تازه مسابقه طناب‌کشی را تمام کرده بودند، در کنار فواره آب‌خوری صف کشیده بودند.

من می‌بایست تشنه می‌بودم، چون مادرم مرا زیر بغل زد و به جلوی صف آن گروه جوان برد. به یاد دارم چگونه از صف آن مردان عرق‌کرده که با بالاتنه لخت منتظر آب خوردن بودند، مرا جلو برد، چگونه با یک دستش مرا محکم گرفته بود و می‌کوشید با دست دیگرش شیر آب را باز کند، او به آرامی در گوشم گفت: «آب بخور، چارلی.» و من به جلو خم شدم و در حالی که پاهایم در هوا تاب می‌خوردند، آب را هورت کشیدم، و همه آن مردان جوان منتظر شدند تا آب خوردن من تمام شود. هنوز هم می‌توانم بازوهای او را دور کمرم حس کنم. هنوز می‌توانم قطره‌های آب را ببینم. و این جزو نخستین خاطره‌هایی است که به یاد دارم، مادر و پسر، در دنیایی که تنها به

او گفت: «زنده بمان.»

«نه، صبر کن...»

«دوستت دارم، چارلی.»

انگشتهایش را تکان داد. من گریه می‌کردم.

«من تو رو گم می‌کنم...»

چهره‌اش گویی روی صورتم افتاد.

«تو نمی‌تونی مادرتو گم کنی، چارلی. من اینجام.»

سپس پرتو نوری عظیم، چهره او را زدود.

«چارلز بنتو. می‌تونی صدای منو بشنوی؟»

سوزشی در دست و پایم احساس کردم.

«حالا می‌خواهیم تو رو حرکت بدیم.»

من می‌خواستم او را برگردانم.

«چارلز حواست به ما هست؟»

به نجوا گفتم: «من و مادرم.»

بوسه نرمی بر پیشانی‌ام نشست.

«مادرم و من.»

و او رفته بود.

به شدت پلک زدم. آسمان را دیدم. ستاره‌ها را دیدم. و سپس ستاره‌ها شروع به افتادن کردند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، بزرگ‌تر می‌شدند، گرد و سفید، شبیه توپهای بیسبال، و من به‌طور غریزی کف دستهایم را باز می‌کردم؛ گویی می‌خواهم همه آنها را با دستکشهایم بگیرم.

«صبر کن. به دستهایش نگاه کنین!»

صدا آرام‌تر شد.

«چارلز؟»

باز هم آرام‌تر.

«چارلز...؟ هی، زنده‌ای، مرد؟ برگرد اینجا... شما! برو بچه‌ها!»

او چراغ‌قوه‌اش را روی دو افسر دیگر حرکت داد. او جوان بود،

همان‌گونه که تصور کرده بودم.

«چه وقت می‌تونین پژواکی رو بشنوین؟»

وقتی که سکوت برقرار است، و صداهاى دیگر شنیده نمى‌شود.

وقتی سکوت برقرار است، من هنوز هم می‌توانم پژواک صدای مادرم را بشنوم.

اکنون شرمسارم که خواستم زندگی خود را نابود کنم؛ زیرا زندگی چیزی بس گرانبهاست. من کسی را نداشتم تا با من حرف بزند و ناامیدی‌ام را از بین ببرد. و این اشتباه بود. شما باید آدمها را دور و بر خود نگاه دارید. باید آنان را به قلب خود راه دهید.

درباره آنچه در این دو سال گذشته روی داده است، جزئیات فراوانی وجود دارد: اقامت در بیمارستان، درمان من، جاهایی که بوده‌ام. ولی اجازه دهید تنها این را بگویم که من، از بسیاری جهات، خیلی خوشبخت بودم. من زنده‌ام. کسی را نکشتم. از آن وقت همیشه هشیار بوده‌ام – اگرچه پاره‌ای روزها سخت‌تر از بقیه است.

من درباره آن شب خیلی فکر کرده‌ام. من معتقدم مادرم زندگی‌ام را نجات داد. همچنین بر این باورم که پدر و مادر، اگر آدم را دوست داشته باشند، همیشه او را در امان نگاه می‌دارند، چه در بالای فواره‌های آب‌خوری، و چه اوقاتی که شما هرگز نخواهید فهمید چه دشواریهایی را تاب آورده‌اند؛ که اگر از آن آگاه باشید با آنان به نامهربانی رفتار نخواهید کرد.

ولی پشت هر چیزی، ماجرای وجود دارد. چگونه تابلویی به دیوار آویزان می‌شود یا چگونه زخمی بر چهره‌ای می‌نشیند. گاهی وقتها، داستانها ساده‌اند، و گاهی بسیار سخت و سینه‌سوز. ولی پشت همه داستانها همیشه داستان مادرها قرار دارد؛ زیرا از آنجاست که همه

## واپسین افکار چیک

اکنون، همان‌گونه که در ابتدا گفتم، انتظار ندارم حرفهایم را باور کنید. من این قصه را بیشتر برای کسی بازگو نکرده بودم؛ ولی امید داشتم که این کار را بکنم. منتظر چنین فرصتی بودم، و خوشحالم که پیش آمد.

من در زندگی‌ام خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام؛ ولی لحظه به لحظه آن واپسین روز را که با مادرم گذراندم، به یاد دارم. آدمهایی که دیدیم. حرفهایی که زدیم. از خیلی جهات بسیار معمولی بود؛ ولی همان‌گونه که او گفت، شما می‌توانید در لحظه‌ای معمولی، چیزی به‌راستی مهم پیدا کنید. ممکن است به ذهنتان برسد من دیوانه‌ای هستم که همه چیز را تصور کرده‌ام؛ ولی من در ژرفای روحم باور دارم: که مادرم، جایی در میان این جهان و آن جهان، یک روز بیشتر را به من هدیه کرد. روزی که من بی‌اندازه آرزویش را داشتم، و همه چیزهایی را که به شما گفتم، به من گفت.

و اگر مادرم آن را گفته است، من آن را باور دارم.

او یک بار از من درباره پژواک پرسیده بود: «پژواک چیه؟»  
مقاومت صدا پس از آنکه سرچشمه صدا متوقف می‌شود.

داستانها آغاز می‌شوند.

و این بود داستان مادر من.

و داستان من.

می‌خواهم از این پس با همه کسانی که دوست دارم روابطی دوستانه

داشته باشم.

## سخن آخر

چارلز «چیک» بنتو ماه پیش درگذشت؛ پنج سال پس از آنکه به خودکشی دست زد و سه سال پس از دیدار ما در آن صبح شنبه.

مراسم تشییع جنازه او ساده برگزار شد، تنها با شرکت چند تن از اعضای خانواده - از جمله همسر پیشین او - و چند نفر از دوستان دوران کودکی‌اش در پیرویل بیچ - که بالا رفتن از برج منبع آب را به همراه چیک و نوشتن نامشان را بر روی آن، به یاد می‌آوردند. از روزهای بازی در تیمهای بیسبال کسی در آنجا نبود، اگرچه تیم پایرتزپیتسبرگ کارت تسلیتی فرستاد.

پدرش در آنجا حضور داشت. عقب کلیسا در گوشه‌ای ایستاده بود، مردی لاغر با شانته‌های خمیده و موهای سفید و کم‌پشت. کت و شلواری قهوه‌ای به تن و عینکی آفتابی به چشم داشت و پس از مراسم بی‌درنگ آنجا را ترک کرد.

دلیل مرگ چیک، حمله‌ای ناگهانی بود، بسته شدن رگی که خون به مغز او می‌رساند و می‌شود گفت بی‌درنگ او را کشت. پزشکان حدس می‌زنند که رگهای خونی سر او بر اثر ضربه‌ای که در حادثه

تصادم خودروی او به سرش خورده بود، ضعیف شده بودند. او به هنگام مرگ پنجاه و هشت سال داشت. به عقیده همه، بسیار جوان بود.

درباره جزئیات «داستان» او؟ برای مرتب کردن این گزارش، من تقریباً با همه کسانی که ممکن بود، گفت‌وگو کردم. در واقع، آن شب، در شیب‌راهه ورودی بزرگراه، تصادمی روی داده بود و خودرویی، پس از برخورد با جلوی کامیونی در حال عبور، از خاکریزی بالا رفته، یک تابلوی بزرگ تبلیغاتی را از جا کنده و راننده‌اش را به میان علفها پرت کرده بود.

در واقع، بیوه‌ای به نام ژر تمپلتون در خیابان لیهای پیرویل بیچ زندگی می‌کرده که اندکی پس از این تصادم درگذشته است. همچنین زنی به نام دوشیزه تِلما بردلی وجود داشته است که او هم مدت‌زمان کمی پس از آن تصادم فوت کرد. آگهی فوت او که در روزنامه محلی به چاپ رسید، وی را «مدیره بازنشسته خانه‌داری» معرفی می‌کرد.

سند ازدواجی در ۱۹۶۲ - یک سال پس از طلاق بنتوها - تنظیم شده بود، برای لئونارد بنتو و جانا توسیچی<sup>۱</sup> نامی که بر ازدواجی انجام شده در ایتالیا صحه می‌گذاشت. لئونوسیچی نامی که فرض می‌شود پسر آنان بوده است، در اوایل دهه ۱۹۶۰ در فهرست دانش‌آموزان دبیرستان کالینگزود ثبت نام شده بود. هیچ مدرک دیگری درباره او به دست نیامد.

درباره پولین «پوزی» بنتو؟ او در هفتاد و نه سالگی بر اثر حمله قلبی درگذشت و جزئیات زندگی او با گزارشهای داده شده در این

صفحه‌ها، سازگار است. بذله‌گویی، خوتگر می و خزد مادرانه او مورد پذیرش اعضای خانواده به‌جا مانده از وی قرار گرفته است. در سالن آرایشگاهی که کار می‌کرد، هنوز عکس او به دیوار آویزان است. او، در آن عکس، گوشواره حلقه‌ای آبی کبود به گوش دارد.

به نظر می‌رسد، سالهای آخر زندگی چیک بنتو تا اندازه‌ای با رضایت و خشنودی همراه بوده است. او خانه مادری‌اش را در پیرویل بیچ فروخت و پول آن را به دخترش داد. سپس به آپارتمانی در نزدیکی خانه دخترش نقل مکان کرد و روابط خوبی را با یکدیگر برقرار ساختند. «گردشهای دوناتی» که در طی آن با خوردن قهوه و شیرینی دونات درباره زندگی خود و آنچه در هفته پیش از آن برای‌شان رخ داده بود، حرف می‌زدند، از جمله برنامه‌هایی است که با هم داشتند. اگرچه او زندگی مشترک خود را با کاترین بنتو هرگز از سر نگرفت، با یکدیگر آشتی کردند و همواره گفت‌وگوهایی دوستانه داشتند.

روزهای زندگی چیک به‌عنوان فروشنده و بازاریاب به پایان رسید؛ ولی تا زمان مرگش، به‌طور نیمه‌وقت با یک دفتر محلی پارکها و سرگرمیها همکاری می‌کرد که وی، برای بازیهایی که در آنجا انجام می‌گرفت قانونی داشت: همه باید بازی کنند.

یک هفته پیش از سکنه او، به نظر می‌رسید فهمیده بود زمان زیادی برایش نمانده است. او به اطرافیان خود می‌گفت: «مرا به خاطر این روزها به یاد بیاورید، نه روزهای دور گذشته.»

او در قطعه‌ای نزدیک مادرش به خاک سپرده شد.

از آنجا که در این داستان، روحی وجود دارد، شما می‌توانید آن را داستان ارواح بنامید. ولی کدام خانواده، داستان ارواح نیست؟ نقل داستانها و خاطره‌ها دربارهٔ کسانی که از دست داده‌ایم، راهی است برای جلوگیری از فراموشی و از دست دادن واقعی آنان.

و اگرچه چیک اکنون رفته است، داستان او از طریق دیگران جریان می‌یابد. از طریق من جریان پیدا می‌کند. به نظر من او دیوانه نبود. به عقیدهٔ من او به‌راستی یک روز بیشتر را با مادر خود گذرانده بود و گذراندن یک روز با کسی که دوستش دارید، می‌تواند همه چیز را تغییر دهد.

من می‌دانم. من نیز شبیه چنین روزی را داشته‌ام، در صندلیهای زمین بازی تیم کودکان - روزی برای گوش سپردن، دوست داشتن، پوزشخواهی، بخشودن. و سالها پس از آن، رسیدن به این نتیجه که کودکی که اکنون در آغوش من است، به‌زودی با افتخار، نام چارلی را بر خود خواهد داشت.

نام من پس از ازدواج ماریا لُنگ است.

ولی پیش از ازدواج ماریا بنتو بوده است.

نام پدر من چیک بنتو بود.

و اگر پدرم این داستان را گفته است. آن را باور دارم.



این کتاب با عشق به رودا آلبوم، مامان مومیایی، تقدیم می شود





در ستایش «برای یک روز بیشتر»

«اگر یکبار، تنها یکبار دیگر فرصت داشتید که به گذشته برگردید و اشتباههای زندگی را جبران کنید، آیا این کار را می‌کردید؟ و اگر چنین می‌کردید، آیا آن قدر بزرگ بودید که آن را تاب آورید؟ میچ آلوم در این کتاب یکبار دیگر نشان داد که چرا نویسنده مورد علاقه من است: پژوهشگری آرزومند با قلمی سحرآمیز و معتقد به قدرت عشق. «برای یک روز بیشتر» خنده را به لبان شما می‌نشانند و اشک دلتنگی بر چشمانتان می‌آورد و فراتر از همه اینها، اعتقاد شما را به قدرت جاودانی عشق مادر استحکام می‌بخشد.»

جیمز مک براید نویسنده کتاب رنگ آب

ISBN 964-442-535-9



بها: ۲۴۰۰ تومان